

آمدند از آسمان: جان راکه: «باز آ، اَصْلِد»

جان گفت: «ای نادمی خوش! اَهْلِد و سَهْلِد مَرَجَا»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷



مشکر کامل برنامه شماره ۸۱۴ مختصر حضور

www.parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

آمد ندا از آسمان جان را که: «بازاً، الصَّلا»
جان گفت: «ای نادِی خوش! اهلاً و سهلاً مَرَحَباً»

سَمْعاً و طاعِماً ای ندا! هر دم دو صد جانت فدا
یک بار دیگر بانگ زن، تا بریرم بر «هل آتی»

ای نادره مهمان ما! بُردی قَرار از جان ما
آخر کجا می خوانیم، گفتا: «بُرون از جان و جا!»

از پای این زندانیان، بیرون کنم بند گران
بر چرخ بنهم نردبان، تا جان برآید بر عَلا

تو جان جان آفراستی، آخر ز شهر ماستی
دل بر غریبی می نهی، این کی بود شرط وفا؟!

آوارگی نوشت شده، خانه فراموشت شده
آن گنده پیر کابلی، صد سحر کردت از دغا

این قافله بر قافله، پویان سوی آن مرحله
چون بر نمی گردد سرت؟ چون دل نمی جوشد تو را؟!

بانگ شتربان و جرس، می نشنود از پیش و پس!
ای بس رفیق و هم نفس، آن جا نشسته گوش ما

خَلقی نشسته گوش ما، مست و خوش و بیهوش ما
نعره زنان در گوش ما، که: «سوی شاه آ، ای گدا!»

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

آمد ندا از آسمان جان را که: «بازاً، الصَّلا» جان گفت: «ای نادى خوش! اهلاً و سهلاً مرحباً»

پس مولانا می‌گوید که از آسمان؛ که رمز زندگی یا خداست؛ این لحظه یک ندایی می‌آید، ندا همان صدای اولیه است نه انعکاس پس بنابراین از طرف زندگی که پیغام اولیه است و هیچ کج و معوج نشده بوسیله ذهن، پیغامی می‌آید یک ندایی می‌آید هر لحظه به جان ما، جان ما یعنی جان اصلی ما، جان ما بعنوان هوشیاری که دوباره برگرد بطرف من یا به طرف من، این معنای این است که دوباره برگرد از جنس من شو.

پس این نشان می‌دهد که انسان وارد این جهان شده و از جنس یک من ذهنی شده، می‌گوید: آن من ذهنی را رها کن بیا دوباره با من یکی بشو. و الصلا به معنی آگاه باش. و این آگاه باش و همینطور دعوت عمومی از همه انسان‌ها دعوت می‌کند نه فقط یکی دو نفر آدم خاص، پس هر لحظه به مرکز هرانسانی که بتواند این پیغام را بگیرد، ندا را بشنود این پیغام می‌آید که: همه‌اش برحسب همانیدگی‌ها می‌بینی، آنطوری نبین، باید برحسب من یا با عینک نور بی‌رنگ یا با من ببینی، بنابراین پیغام این است که: باید این من ذهنی را که ساختی این را رها کنی، و به من ببیوندی و این را به همه می‌گوید.

و جان من گفت؛ یعنی اگر ما در این لحظه تسلیم بودیم و تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت که ما را از جنس همان یک زندگی می‌کند که قبل از وارد ذهن شدن بودیم، اگر از جنس آن هوشیاری بشویم در این لحظه آگاهانه این ندا را می‌شنویم، بصورت یک کشش مرکزی که مرکز ما بسوی کشیده می‌شود و وقتی از جنس هوشیاری می‌شویم دیگر بسوی جهان کشیده نمی‌شود.

پس جان من با حس کشیده شدن بسوی زندگی گفت که: ای ندا دهنده خوش آواز یا خوش یا شیرین که هم ندایت شیرین است و هم اگر من بشنوم شیرین می‌شوم، «اهلاً و سهلاً مرحباً»، و البته این اصطلاح در فارسی به معنی خوش آمدید هست صفا آوردید، ولی در عربی یک عبارت نسبتاً طولانی تری است و من آن را به شما نشان می‌دهم. و توجه به معنی آن عبارت طولانی نشان می‌دهد که ما از چه چیزی به چه چیزی می‌خواهیم تبدیل بشویم، بله معنایش این است که:

«صَادَقْتَ أَهْلًا لَا غُرْبَاءَ وَ وَطِئْتَ سَهْلًا لَا وَعْرًا مَرَحَبًا اللَّهُ مَرَحَبًا.»

«با اهل خانواده خود روبه‌رو شدی نه با بیگانگان و در جایی خوش آیند و مطبوع گام نهادی و نه در جایی ناخوش آیند و ناهموار، و خداوند به تو وسعت و فراخی و رفاه دهد!»

با اهل خانواده خود روبرو شدی نه با بیگانگان، یعنی ما وقتی این ندا را می‌شنویم و شروع می‌کنیم به تبدیل واقعاً هم با خدا یکی می‌شویم هم با تمام کسانی که به خدا زنده شده‌اند از جنس این لحظه هستند. پس بنابراین از یک حالت بیگانگی با همه و به خدا ما داریم به خانواده اصلی خود زنده شدن به خداست، و یک زندگی را در همه دیدن هست داریم تبدیل می‌شویم، اینکه می‌گوید اهلاً و سهلاً مرحبا. و همینطور وارد یک جایی خوشایند و مطبوع می‌شویم و در جای خوشایند و مطبوع گام نهادی و نه در جای ناخوشایند، این هم سهلاً، برعکس ذهن که جای ناخوشایند و ناهمواری است موقع تبدیل با شنیدن این ندا ما جای خوشایند و مطبوع که همه چیزش زیباست و خوشایند است یا می‌نهیم دیگر آنجا درد نیست و مرحبا به معنی این است که خداوند به تو وسعت و فراخی و رفاه دهد،

پس بنابراین آن بیت اول وقتی می‌گوید «اهلاً و سهلاً مرحبا»، یعنی ما متوجه شدیم در این لحظه که این نادی خوش این پیام از طرف زندگی دارد ما را به جنس خودمان زنده می‌کند، و به ما خانواده اصلی مان را نشان می‌دهد، و ما داریم به این خانواده می‌پیوندیم و آنجا جای خوشایندی است. و چقدر فراخی و فراوانی در آنجا هست. داریم تبدیل می‌شویم به فراوانی خدا، این اصطلاح فراوانی خدا و گرامیداشت خدا را که به انسان قول داده یادآوری می‌کند.

پس هر لحظه این پیام به انسان می‌رسد که: در جای بدی هستی یعنی ذهن، این من ذهنی تو نیستی، من بعنوان زندگی هر لحظه می‌خواهم تو را با قانون قضا و بشو و می‌شود کن فکان تبدیلت کنم، ولی ما مقاومت می‌کنیم. و همینطور که می‌دانید معمولاً این بیت‌ها را با شکل‌هایی که من درست کردم به شما توضیح می‌دهم و هم بیت بهتر فهمیده می‌شود بیت اول و هم این شکل‌ها به شما کمک می‌کند متوجه بشوید که مثلاً این بیت تبدیل از چه حالتی را به چه حالتی نشان می‌دهد، و بزرگ می‌کنم من اینها را توضیح می‌دهم به شما که بتوانید ببینید، بله



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

آمد ندا از آسمان جان را که: «بازاً، الصلا» جان گفت: «ای نادی خوش! اهلاً و سهلاً مرحباً»

پس ما امتداد خدا هستیم بصورت هوشیاری بی فرم وارد این جهان می شویم و همه ما استعداد فکر کردن را بلد هستیم، داریم، و فکر را بکار ببریم و چیزهای بیرونی را که خانواده ما به ما مهم جلوه می دهند آنها را تجسم می کنیم و می گذاریم مرکزمان و برحسب آنها می بینیم، و وقتی یک چیز بیرونی را بصورت فکر می گذاریم مرکزمان، و مرکزمان که قبلاً عدم بود، از جنس هوشیاری بود و مرکزمان هم هوشیاری بود، دیدمان هم دید نظر بود، آن از بین می رود. ما شروع می کنیم برحسب چیزها دیدن این حالت را می گوئیم همانیدن، این یک فرایندی است که یک من ذهنی می سازد.

شما هر لحظه اگر دیدتان برحسب یک چیزی در بیرون باشد، یک دید جسمی خواهید داشت. یعنی همه چیز را شروع می کنید بصورت جسم دیدن و یا هوشیاری جسمی پیدا می کنید، که ما کردیم. پس چیزهایی که در فکر می گنجد را ما تجسم می کنیم و معمولاً این چیزهای خوبی هستند: مثل خودم، تمام مشخصات خودم: مثلاً هیكلم، سوادم، زیبایی ام، و همه مشخصات مثل اینکه زن هستم مرد هستم با آنها ما همانیده می شویم، و بیشتر مردم با همسرشان بقیه اعضای خانواده، با پولشان مخصوصاً همه چیزهای باارزش خودشان که فکر می کنند با ارزش است، هم هویت هستند.

همینطور کارشان، حرفه شان، موقعیت اجتماعی شان، نقش های اجتماعی شان، مثل پدر هستند یا مادر هستند، هر چیزی را که تفریح می دانند با آن هم هویت هستند، تفریح را دوست دارند مردم، و هر چیزی که تعریف شده بعنوان تفریح مثل مسافرت مثل مهمانی، مثلاً مردم با این چیزها هم هویت هستند. و تعاریفی برای دوستی دارد، این شخص که من ذهنی دارد با دوستانش هم هویت است با دشمنانش هم هویت است، دردهای زیادی این دید ایجاد می کند.

همینطور که می بینید دیدن برحسب چیزها با هوشیاری جسمی الان خواهیم دید که ابتدا مقاومت و قضاوت ایجاد می شود و با اینها هم همانیده می شود، یعنی هر دردی ایجاد می شود آن را هم می آورد مرکزش، و در نتیجه از جنس درد می شود هر چیزی که از جنس یک چیز خاصی باشد بسوی آن می رود. پس انسان اگر در مرکزش درد باشد، بنا به قانون جذب بسوی دردهای بزرگتر می رود یا درد را زیادتر می کند.

و در اینجا باورهای مختلفی هم وجود دارد، باور الگوهای ذهنی است که جسم است، مثل باورهای مذهبی، باورهای سیاسی، باورهای اجتماعی، باورهای شخصی و باورهای خانوادگی، اینها باورهایی است که ما با آنها هم هویت هستیم. ولی اینها همه آفل هستند تغییرپذیر هستند از بین رفتنی هستند. ما از جنس خدا هستیم تغییرپذیر نیستیم در ذات

مان این ذات مان را موقتاً تفویض می‌کنیم به این جسم‌ها، هوشیارانه از جنس ذات مان نیستیم ولی هنوز آن ذات مان یا هوشیاری مان آنجاست.

و یکی از پدیده‌های شگفت‌انگیزی که بوجود می‌آید در فرآیند همانیدن با چیزهای آفل این است که هرچیزی در مرکزمان قرار بگیرد معمولاً این چهار تا چیز را از آن ما بیرون می‌کشیم، یکی عقل است؛ عقل خیلی چیز مهمی است، استعداد تشخیص ماست، شناسایی ماست، اگر برحسب مثلاً پول یا حرفه یا جسم مان یا همسرمان فکر کنیم همیشه حول و محور آنها خواهیم چرخید، و بهترین عقل آن است که آنها را زیاد کند، یا آنها را حفظ کند. ولی با آنها همانیده هستیم با هرچیزی همانیده باشیم شروع می‌کنیم کنترل آن و سلطه بر آن، حرص داشتن به آن، و این روش خردمندی نیست. خرد داشتن برحسب این چیزهای همانیده به هیچ وجه مورد نظر خدا نبوده، بلکه آن چیزی که مورد نظر خدا بوده این است که موقتاً با اینها ما همانیده بشویم، بعد خود قضا و کُن فکان با نیروی شکوفای خودش اینها را از مرکز ما بردارد خودش را بگذارد دوباره، خودش هم ما هستیم.

دوباره هرچیزی در مرکزمان باشد حس امنیت می‌گیریم از آن، و حس هدایت می‌گیریم، هدایت در این حالت در واقع زیاد کردم اینهاست، هرچیزی که ما را به طرف زیاد کردن همین همانیدگی‌ها هدایت کند آن هدایت ماست. و یکی هم قدرت، یکی از مشخصاتی که این چیزها در مرکز ما دارد، اینها گذرا و آفل هستند.

پس می‌گوید آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا، این شخص (دایره همانیدگی‌ها) همینطور که می‌بینید تمام چیزهای این دنیایی را گذاشته مرکزش و به جهان نگاه می‌کند من ذهنی دارد خدا هرلحظه به یک چنین انسانی پیغام می‌فرستد، ولی چون این شخص مشغول چیزهای بیرونی است پیغام را نمی‌گیرد، یا می‌گیرد توجه بهش نمی‌کند، برای اینکه همه حواسش و تمرکزش زیاد کردن همین همانیدگی‌ها است. و معمولاً هم چون این چهار تا برکت عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت اینها آفل هستند، و بوج هستند وقتی از اینها می‌کشیم، ما هیچ موقع عقل درست، حس امنیت درست، هدایت درست و دانش درست نداریم و قدرت ما هم پوشالی است.

قدرت یعنی قدرت عمل کردن، ادامه دادن متعهد بودن یک کاری را به انجام رساندن، و قدرت حفظ قول‌ها مثلاً اجرای آنها، یک تکه بودن، پخش نبودن زیر حرف نزدن این کارها قدرت می‌خواهد که این شخص ندارد، من ذهنی ندارد. و این جان نمی‌تواند بگوید که ای نادای خوش، اصلاً صدایش را نمی‌شنود، همه‌اش به دردهای من ذهنی مشغول می‌شود و معنی اهلاً و سهلاً مرحبا را هم نمی‌فهمد، همین فامیلش همین من‌های ذهنی هستند و جای مطلوبش همین ذهن است. و فراخی و گستردگی و بینهایت خدا را هم نمی‌فهمد.

تا یک نفر این پیغام را بشنود، و آن موقعی است که واقعاً تسلیم بشود. یعنی اتفاق این لحظه را بپذیرد یا در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کند یعنی جدا بشود از آن چیزی که چسبیده، خودش را بین خودش و من ذهنی یک فضای ایجاد بکند در اینصورت می‌شنود.



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

و عدم یعنی نیستی یعنی ما از جنس عدم یا نیستی هستیم، ما از جنس فرم نیستیم، عدم بوسیله ذهن قابل شناسایی نیست بارها هم مثال زدیم که وقتی که به آسمان نگاه می‌کنیم، می‌بینید که کلاغ‌ها رد می‌شوند کلاغ‌ها نماینده همین اتفاقات هستند که می‌گذرند از ذهن ما، ذهن ما نشان می‌دهد، و تمام حواس ما به همین اتفاقات هست، از جنس اتفاق هستیم زندگی را به اتفاق بستیم وابسته می‌دانیم این کار غلط است.

ولی کلاغ‌ها در آسمان پرواز می‌کنند. و هرکسی از ما بپرسد کلاغ‌ها را می‌بینید؟ می‌گوییم: بله. و بپرسد کلاغ‌ها را چی می‌بیند؟ می‌گوییم: چشم ما می‌بیند ذهن ما می‌بیند. و بعد می‌پرسد آسمان را هم می‌بینید؟ می‌گوییم: بلی. می‌گوید آسمان را چی می‌بیند؟ آسمان را جواب ممکن است پیدا نکند این شکل قبلی (ده) ولی این شکل بعدی جواب را دارد. می‌گوید آسمان را هم عدم درونم می‌بیند، پس در وجود و در مرکز ما از جنس خدا هستیم. خدا از جنس عدم است و هر لحظه کلاغ‌های اتفاق از ذهن ما می‌گذرد، دارد سعی می‌کند که توجه ما را تماماً جذب کند که این شکل قبلی این طور است این شخص (ده) تمام تمرکزش در این لحظه به یکی از این چیزها است یا چیزهایی هم ممکن است باشد، مثل انسان‌های دیگر، کسی که مثلاً هم هویت بشود با یک انسان دیگر دائماً حول و حوش او فکر کند، حول محور او زندگی اش را سازماندهی کند، با من ذهنی خودش.

اما در این شکل (دایره عدم) آن شخص ندای زندگی یا آسمان را می‌شنود، آمد ندا از آسمان جان را که بازاً الصلا، اگر مرکز ما یک لحظه عدم بشود، یعنی به آسمان که نگاه می‌کنیم فقط کلاغ را ببینیم، آسمان را هم ببینیم، یا آسمان را ببینیم به کلاغ‌ها خیلی توجه نکنیم، آسمان را اصل بدانیم، متوجه می‌شویم آسمان دارد به ما می‌گوید که تو آسمان هستی باید اندازه من بشوی، به کلاغ‌ها توجه نکن فقط آنها را بدان که هستند و معتبر هستند برای شما، مهم نیستند، و یواش یواش می‌بینید فضای درون باز می‌شود و این همانیدگی‌ها حول داده می‌شوند، رانده می‌شوند به حاشیه اینها را ما می‌بینیم ولی وجودمان از آنها باز خوانده می‌شود. دارد همین را می‌گوید:

آمد ندا از آسمان جان را که: «بازاً، اَلصَّلَا»، یعنی خودت را بکش از این همانیدگی‌ها بیرون، بیا بسوی من بصورت عدم، تو از جنس عدم هستی. عبارت دیگر می‌گوید عدم بشو، هرچقدر می‌توانی عدم بشو، فضای درون را باز کن. ولی جان قبلی نگفت که ای نادى خوش اهلاً و سهلاً مرحباً این (دایره همانیدگی‌ها) نگفت ولی این یکی (دایره عدم) می‌گوید: بله من مرکز را باز می‌کنم برای اینکه می‌بینیم هرچقدر مرکز را بیشتر باز می‌کنم از جنس عدم می‌شوم، و از جنس این چیزها نمی‌شوم، من دارم خویشی ام را با خدا و انسان‌های دیگر حس می‌کنم، که همه ما یک ذات داریم و از یک جنس هستیم، امتداد خدا هستیم این معنی همین اهلاً است. فامیل‌هایم را پیدا کردم.

و این جا که در واقع همین لحظه است و آسمان باز شده است زندگی را با دو خاصیت می‌شود تعریف کرد، خدا را با دو خاصیت یکی بینهایت است یکی ابدیت، ابدیت یعنی این لحظه ابدی، بینهایت یعنی وقتیکه مافضای درون را باز می‌کنیم و بینهایت می‌شویم. و این دو تا خاصیت بینهایت و ابدیت جنس ما را هم تعیین می‌کنند، جنس ما در این جهان همین بینهایت و ابدیت خداست. یعنی بلمال ما باید از زمان گذشته و آینده حرکت کنیم، جمع بشویم بیاییم به این لحظه و به این لحظه ابدی زنده بشویم، به بینهایت او زنده بشویم، پس هرکسی بیاید در این لحظه ساکن بشود، از زمان گذشته و آینده جمع بشود، دیگر در زمان نباشد در زمان روانشناختی، در اینصورت اندازه اش بینهایت خواهد بود.

پس استقرار در این لحظه و ریشه داری بینهایت هم خدا را تعریف می‌کند، هم ما را، تا زمانی که اینطور نشدیم (دایره عدم) ما باید به این ندا گوش بدهیم. توجه کنید که در این غزل دوباره مولانا اشاره می‌کند به سوره انسان آیه اولش هل آتی که می‌گوید: شما ای انسان‌ها مدت‌ها است که از جنس بینهایت خدا و آگاهی از ابدیت این لحظه هستید، ولی متاسفانه در زمان روانشناختی گیر کرده اید.

و در بیت دوم همین اشاره را می‌کند. بنابراین می‌گوید که چطور شما این مرکزتان را باز نکردید در اثر همانیدن با این چیزها در زمان روانشناختی گذشته و آینده افتادید؟ گذشته و آینده زمان ذهنی است توجه می‌کنید؟ ولی این لحظه که

حقیقت دارد زمان اصلی است همیشه این لحظه است ما در این لحظه هستیم. این موضوع را این شخص (دایره عدم) درک می کند برای اینکه ساکن این لحظه است و همینطور هر چه از زمان جمع می شود و در این لحظه ساکن تر می شود، متوجه می شود که از جنس بینهایت دارد می شود و فراوانی می آید به زندگی اش.

و اگر فراوانی به مرکز ما بیاید این فراوانی در بیرون هم منعکس می شود، و در بیرون هم بلحاظ این چیزهایی که ما سعی می کردیم زیادشان کنیم، می بینیم اینها زیادتر می شوند، بدون اینکه ما بخواهیم اینها زیادتر می شوند، در واقع ما مرکزمان را در بیرون منعکس می کنیم. این موضوع خیلی مهم است که هرانسانی بداند در بیرون هر چیزی را که تجربه می کند بصورت تجربه بیرونی انعکاس مرکزش است. و اگر این چیزهای بیرونی بد است یعنی مرکزش بد است. این شخص (دایره همانیدگی ها) همیشه چیزهای بد را رَبِّ الْمَنُونِ را اتفاقات خیلی بد را تجربه خواهد کرد. این شخص (دایره عدم) هر چه مرکزش باز تر می شود، اتفاقات بیرون هم بهتر خواهد شد.

اما اجازه بدهید برخی شکل های دیگر را هم به شما توضیح بدهم.



شکل شماره ۳ (مثلث همانش)

گفتم که وقتی می آییم به این جهان با چیزهای آفل همانیده می شویم و این چهار تا برکت باید بگوییم به اینها، یا خاصیتی را که از مرکزمان ما می گیریم معمولاً از چیزهای آفل می گیریم و اینها پوشالی و توخالی هستند، از جنس آفل هستند و بلافاصله وقتی با یک چیزی همانیده می شویم، دو تا خاصیت هم زاییده می شود: یکی مقاومت است، یکی قضاوت، پس این مثلث همانش است، انسان در مرکزش همانیدگی ها را دارد. پس یک ضلع مثلث که پایین است همانیدگی با چیزهای آفل است، و رفتن به گذشته و آینده.

یادمان باشد زمان روانشناختی گذشته و آینده زمان ذهنی است همین الان گفتیم، و اگر شما همانندگی با چیزها را دارید حتماً مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه را دارید و قضاوتتان از دانش ذهنی می‌آید، دانش ذهنی هم تمام دانشی است که برحسب همانندگی‌ها ما فکر می‌کنیم، فکر می‌کنیم تمام آن چیزهایی که می‌دانیم این همانندگی‌ها را زیاد می‌کند، و جلوی از بین رفتنش را می‌گیرد، اینها دانش خوبی هستند. اینها دانش نیستند، دانش اصلی دانشی است که زندگی به ما می‌دهد،



شکل شماره ۴ (مثلث واهمانش)

اما وقتی عدم را مرکزتان می‌گذارید شروع می‌کنید به تسلیم، عدم می‌آید به مرکزتان می‌بینید که آن چیزهای همانندیده رانده می‌شوند به اطراف دوباره یک مثلث دیگری بوجود می‌آید گفتیم مثلث واهمانش است. این شخص قبلی (مه) در زمان زندگی می‌کند زمان روانشناختی گذشته و آینده برایش خیلی به نظر عادی است ولی این (مثلث همانش) شخص هرچقدر مرکزش را بیشتر باز می‌کند بیشتر دارد می‌آید به این لحظه یعنی زمان حقیقی را تجزیه می‌کند پس: آمد ندا از آسمان جان را که: «بازآ، اَلصَّلا»، هرکسی مرکزش را عدم می‌کند این ندا را می‌شنود، متوجه می‌شود که جذب زندگی دارد می‌شود، دارد برمی‌گردد، برگشتن معادل این است که شما همانندگی‌ها را برانید به حاشیه و مرکزتان را دوباره عدم کنید. و هرلحظه مرکز عدم باشد و تجربه خواهید کرد که بیشتر در این لحظه هستید در زمان نیستید. و اگر شما در این لحظه مستقر بشوید متوجه خواهید شد که چقدر ذهن تان دارد سعی می‌کند شما را دوباره به گذشته و آینده ببرد. یک چیزی دیگر را هم متوجه می‌شوید که مردم چقدر در گذشته و آینده هستند.

اگر شما فقط ناظر باشید ناظر گفتگوهای مردم باشید خواهید دید که از گذشته حرف می‌زنند یا از آینده، پس بنابراین حالت من ذهنی را دارند. این شخص (مه) همیشه در گذشته و آینده است، این شخص (مثلث همانش) این لحظه را

می‌شناسد، شاید دارد مستقر تر می‌شود، این کار تدریجی است، باید صبر کرد عجله فایده ندارد، عجله یکی از خصوصیات همین من ذهنی است، من ذهنی حضور را و عدم را می‌خواهد تجسم کند، این غلط است. حضور و عدم و خدا را نمی‌شود تجسم کرد، باید ما تبدیل بشویم.

پس کار معنوی همینطور برنامه ما مربوط است به این که چجوری این شکل (مه) را ما تبدیل می‌کنیم به این شکل (مثلث همانش)، مثلث همانش تبدیل می‌کنیم به مثلث واهمانش، بله درست است، این می‌گوید ای نادى خوش، نادى خوش زندگى است که در مرکز ما کار می‌کند مرتب به ما پیغام می‌آورد، و آن پیغام را اگر ما بگیریم و باز کنیم متوجه خواهیم شد که اهلاً و سهلاً مرحبا یعنی چی، و بعد که چطور هر چه ما مرکزمان را باز می‌کنیم اینجا به نظر می‌آید ما به یک خویشی رسیدیم به یک فامیلی رسیدیم که تا حالا یادمان رفته بوده، و یکدفعه متوجه می‌شویم همه انسان‌ها فامیل ما هستند، با آن یک زندگى خویشی داریم با همه انسان‌ها، و چه جای مطلوبی داریم می‌رویم. یعنی هر چه مرکز ما باز تر می‌شود و عدم تر می‌شود ما بیشتر این جای مطلوب را حس می‌کنیم، و داریم فراوانی خدا را هم حس می‌کنیم.



شکل شماره ۵ (افسانه من ذهنی)

اما ممکن است یکی بپرسد که اگر یک انسانی من ذهنی داشته باشد مرکزش همانیده باشد، اگر این آدم به زندگى بر حسب دید همانیدگی‌ها ادامه بدهد، یعنی زندگى را برحسب اینها ادامه بدهد، این دید را ادامه بدهد، آخر سر به یک افسانه‌ای وارد می‌شود که فضای واقعاً هیروت است، فضای جهل و تاریکی است. اسمش را گذاشتیم افسانه من ذهنی. یواش یواش این شخص (افسانه من ذهنی) که هر لحظه مقاومت و تضاد دارد، زندگى را به مانع و مسأله و دشمن تبدیل می‌کند. یعنی دیدش یک جورى است که به تدریج همه چیز را در زندگى اش مانع زندگى خواهد دید، مانع‌ها را تبدیل به مسأله می‌کند و فکر می‌کند باید مسائلیش را حل کند، و پس از یک مدتی این مسائلیش تبدیل به دشمن می‌شود، و مانع

بینی، مسأله بینی و دشمن بینی یا مانع سازی، مسأله سازی و دشمن سازی کار این شخص است، آخر سر واقعاً می‌رود به یک ناحیه بسیار بسیار بد و این نشانه اهلاً و سهلاً مرحبا نیست.

اگر شما در خودتان مقاومت در مقابل اتفاقات می‌بینید، شما از این جنس هستید، خودتان را می‌توانید ارزیابی کنید. اگر تمایل دارید راجع به هر چیزی که مردم می‌گویند، یا هراتفاقی که می‌بینید هر کسی را می‌بینید قضاوت کنید یا بگویید این خوب است بد است، اینطوری است، بدانید که در این افسانه هستید خودتان را نجات بدهید، ولی آن (حقیقت وجودی انسان) شخص هم که ندا را شنید:



شکل شماره ۶ (حقیقت وجودی انسان)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

آمد ندا از آسمان جان را که: «بازاً، الصلا»
جان گفت: «ای نادی خوش! اهلاً و سهلاً، مرحبا»

اگر فضا را باز می‌کند و همانندگی‌ها را می‌راند به حاشیه، و به تدریج حس هویتش، حس وجودش از همانندگی‌ها آزاد می‌شود بوسیله گن فکان و قانون قضا این شخص (حقیقت وجودی انسان) متوجه می‌شود که دارد تبدیل می‌شود، تبدیل می‌شود و برعکس قبلی مقاومت کم می‌شود، به تدریج قضاوت کم می‌شود و در اولین باز شدن عدم، جایش را می‌دهد به شکر و صبر.

شکر برای این است که متوجه می‌شود آن چهار تا خاصیت عقل، هدایت، قدرت، حس امنیت دارد اصیل می‌شود، و دارد دانش حقیقی پیدا می‌کند، شکر برای این است که انسان می‌تواند به خدا زنده بشود، و عقلی که کائنات را اداره می‌کند

عقل ما هم بشود، این شکر دارد. شکر در ذات عدم است. و هرموقع دیدید شما میل به شکر پیدا کردید حتماً دارید تبدیل می شوید.

اگر دیدید ناشکری می کنید و قضاوت می کنید طلبکار هستید این شخص (افسانه من ذهنی) طلبکار است ناراضی است، یک حس نیازمندی به جهان در خودش به وجود آورده، این نیازمندی قابل ارضا نیست، و در نتیجه ناخوش است، ناراضی است دائماً این شخص (افسانه من ذهنی) هیچ موقع راضی نیست، بنابراین هر عملی و هر فکری را با عدم رضا شروع می کند با مقاومت شروع می کند، برعکس این یکی (حقیقت وجودی انسان) که هر فکری را هر کاری را با رضا و پذیرش شروع می کند.

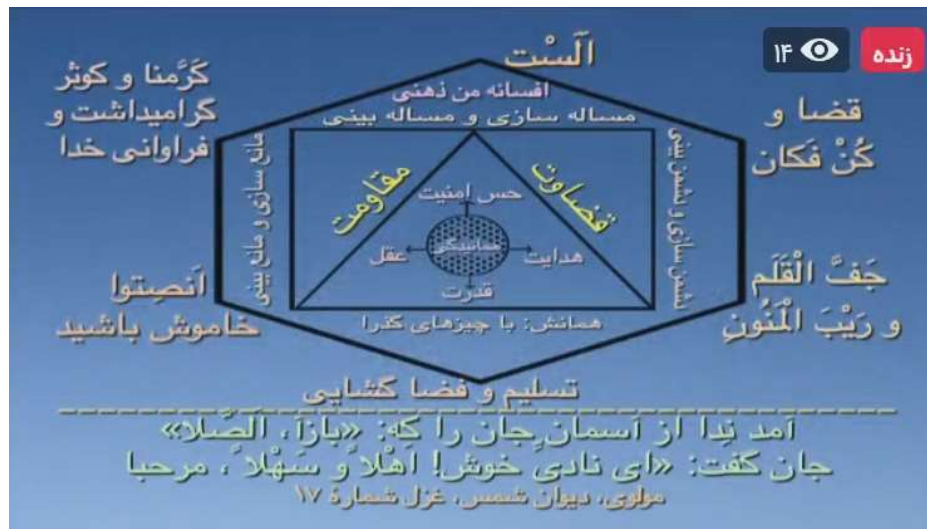
اگر شما مرکز را باز کنید و متوجه بشوید که خدا قدم گذاشته به مرکزتان دارد وسیع تر می کند ولی باید برای آزاد شدن از همانیدگی ها صبر کنید، و این طول می کشد صبر می کنید، حتماً صبر می کنید و برای صبر هم شکر می کنید. و صبر مال کسی است که از جنس عدم دارد می شود و می شناسد عدم چی است. و هر لحظه را گفتیم با پذیرش و رضا شروع می کند پس از یک مدتی باز کردن مرکز، شادی بی سبب که چشمه اصلی زندگی است.

اگر بگوییم خدا اولین چیزی که به ما داده و می خواهد بدهد بصورت هوشیارانه، و اگر کسی بخواد خودش را ارزیابی کند چقدر به خدا زنده شده، باید ببیند چقدر شادی بی سبب دارد، اگر شادی بی سبب ندارد، فقط برای سببها شاد می شود، آن شادی نیست و خوشی هست. و این شخص (افسانه من ذهنی) از خوشی استفاده می کند، هرموقع پولش زیادتر می شود بنظر می آید خوش است، ولی بلافاصله خوشی جایش را به ناخوشی می دهد، و خوشی و ناخوشی در واقع یک دویی هستند که بین این دویی این شخص نوسان دارد، بارها راجع به دویی صحبت کردیم.

و برعکس این شخص که حقیقت وجودی انسان را نشان می دهد، منبع شادی بی سبب در درونش باز می شود، و آخر سر اگر این زندگی را ادامه بدهد، به همین ترتیب فضای درون را باز کند، خواهد دید که زندگی یعنی خدا از طریق او می آفریند، متوجه خواهد شد که یک نیرویی در درون، نیروی آفریننده دارد کار می کند، و این شخص دیگر حاضر نیست تقلید کند، این شخص فکرها را خودش می سازد، در همان اهلاً و سهلاً مرحبا، یعنی در همین فضای مطلوب و حس خویشی با مردم و خدا و فضای کوثر، فراوانی و گرامیداشت خدا، ببینید که مرتب این آدم (حقیقت وجودی انسان) در مرکز تبدیل به خدا می شود، این است گرامیداشت خدا، که خدا می خواهد در ما به خودش زنده بشود، معنی اش اینست که این فضای درون اینقدر باز بشود، باز بشود که بی نهایت باز بشود، این فضای گشوده شده معادل ریشه داری

بی نهایت و ثبات بی نهایت هست، و ثبات بی نهایت یعنی عدم واکنش، یعنی ما دیگر واکنش نشان نمی دهیم به اتفاقات، بلکه اتفاقات را بوجود می آوریم، و ما دیگر در گرو و اسیر اتفاقات نیستیم.

بله، اینها همه توضیحاتی است که لازم است، این شکلها و توضیح آنها خودش یک بیدار کننده بسیار بسیار موثری است که شما ابیات را با این شکلها بسنجید و مراقبه کنید.



شکل شماره ۷ (شش محور اساسی با افسانه من ذهنی)

اما اجازه بدهید این شش ضلعی را هم توضیح بدهم، که این شش ضلعی هم، وقتی می گوییم شش ضلعی، شش گوشه را شما می شناسید، چیز مهمی نیست، این هندسه نیست که شما بگویید: آقا ما مثلث نمی دانیم، مستطیل نمی دانیم، نه، کاملاً روشن است که چه هست، این حتی آدمهای بی سواد هم اگر توجه کنند می فهمند.

گفتیم که شش تا محور هست که این شش تا محور طبق گفته مولانا در ما کار می کند، و کسی که من ذهنی دارد، همانندگی دارد در مرکزش، این شش محور بر ضدش است، اولین محور که بالا می بینید آلت است، آلت یعنی اینکه ما از جنس خدا هستیم، و اگر یادتان می رود، فقط همین یادتان باشد که ما جنساً از جنس خدا هستیم، از جنس زندگی هستیم، ما زندگی هستیم، ما زندگی نداریم، خود زندگی هستیم،

و این مولانا بارها این را به ما گوشزد کرده، اخیراً هم من چندین بار خواندم، گفتم ما الف هستیم، الف لخت است، شما از جنس من هستید، الف نماد هیچ است، یعنی هیچی نداشتن، پس ما زندگی هستیم، زندگی نداریم، وقتی من ذهنی داریم می گوییم ما زندگی داریم، منظور ما هم از زندگی همین همانندگی هاست.

پس آلت ایجاب می کند که ما به این لحظه بگوییم بله، برای اینکه به این لحظه یا به زندگی یا به خدا در این لحظه بگوییم ما از جنس تو هستیم باید به اتفاق این لحظه بگوییم بله، وقتی به اتفاق این لحظه می گوییم بله، منظور اینست

که ما از سلطهٔ اتفاق یا از جنس اتفاق بیرون آمدیم، مردم با اتفاق اتفاق می افتند، این جمله را شما چند بار تکرار کنید، و خودتان ببینید که شما هم واقعاً اتفاق می افتید یا نه؟ وقتی شما عصبانی می شوید، شما دارید اتفاق می افتید، وقتی می ترسید، وقتی واکنش نشان می دهید، دارید اتفاق می افتید.

ولی یک کسی که از جنس بی نهایت خدا شده، اتفاق نمی افتد، مثلاً اگر کسی بجای اینکه کلاغ‌های آسمان باشد، آسمان باشد، متوجه می شود که کلاغ‌ها در درون آن رفت و آمد می کنند، اتفاقات در درون ما اتفاق می افتند، نه اینکه ما در درون اتفاقات، این موقعی است که مرکزمان را باز می کنیم.

پس بنابر این، این شخصی (شش محور اساسی با افسانه من ذهنی) که مرکز همانیده دارد، ندای آسمان را نمی شنود، اگر ندای آسمان را نشنود به اتفاق این لحظه بله نمی گوید، اتفاقاً بله نگفتن به اتفاق این لحظه یعنی مقاومت و قضاوت، و اتفاق این لحظه را قضاوت می کند می گوید بد است، برای اینکه برایش زندگی نمی دهد، چون از اتفاق این لحظه زندگی می خواهد، شما یاد گرفتید که از اتفاقات زندگی نخواهید، بنابر این در این لحظه یک اتفاق این لحظه هست که بدن ما هم جزو اتفاق این لحظه هست، ممکن هست اتفاق نیفتد، دوباره زنده بشود، و هیچ اشکالی ندارد، ولی ما از جنس اتفاق نیستیم، از جنس بدنمان هم نیستیم، از جنس آسمان هستیم، این تجربهٔ آسمان بودن از باز کردن عدم در درون بوجود می آید.

پس اولی اش آلت است، دومین محور مهم که این من ذهنی، بله، با آن خوب نیست، یعنی دوستی با آن ندارد یا خویشاوندی ندارد، قضا و کن فکان هست، قضا معنی اش اینست که خدا هر لحظه ما را اداره می کند، زندگی ما را اداره می کند، ما از جنس زندگی هستیم، نه من ذهنی، هرکسی من ذهنی دارد فکر می کند من ذهنی اش دارد او را اداره می کند، ولی یک کمی توجه کند می فهمد که هزاران فرایند جسمی مثل گردش خون، هضم غذا، نمی دانم شاید میلیونها فرایند صورت می گیرد که ما آگاهانه آنها را اداره نمی کنیم، زندگی اداره می کند،

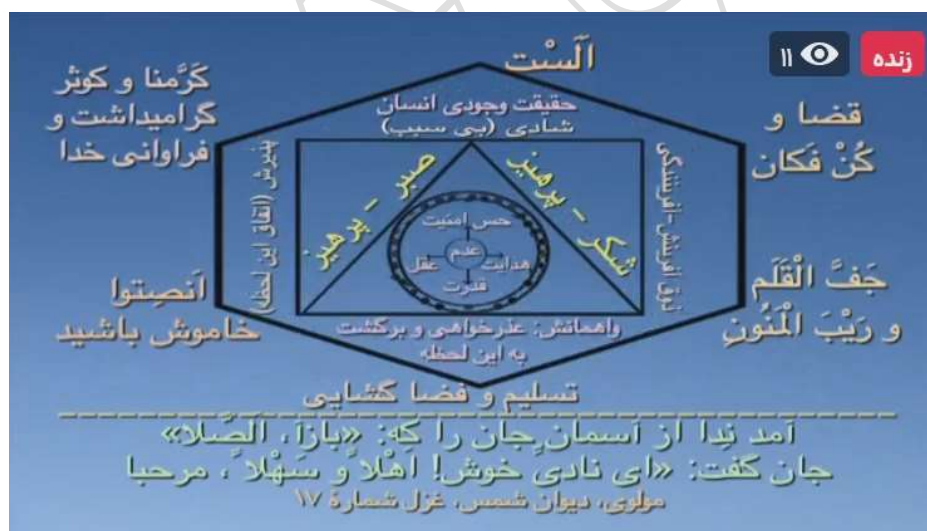
پس اینکه قضا و آن می گوید بشو و می شود، کن فکان ما را اداره می کند، اصلاً بحثی نیست، من ذهنی مخالف است با این کار، می گوید من دارم این کارها را می کنم، برای همین به خودش حق می دهد مقاومت کند و قضاوت کند، پس مخالف قضا و کن فکان هست.

جَفَّ الْقَلَمُ معنی اش اینست که تجربهٔ بیرونی درست انعکاس مرکز ماست، و خدا این کار را می کند، جَفَّ الْقَلَمُ این لحظه یعنی زندگی ما را در درون و بیرون او می نویسد، و رَيْبُ الْمَنُونِ یعنی اتفاقات بد، هرکسی که شک داشته باشد که این ندا را نشنود، آن کسی که نمی شنود شک دارد، و تقلید می کند، توجه کنید که این مرکز همانیده مخصوصاً باورها،

الگوهای ذهنی، همه از روی تقلید آنجا جمع شده، ما اینها را از دیگران گرفتیم، بدون اینکه بسنجیم، الان لازم است که اینها را بازبینی بکنیم که اصلاً این باورهایی که ما از دیگران گرفتیم و تقلید کردیم، اینها چه هستند؟ به درد می‌خورند؟ نمی‌خورند؟ چرا ما اینها را نگه داشتیم؟ اینها کهنه و پوسیده شده اند یا هنوز کارایی دارند؟

وظیفه شماست که این کارها را بکنید، ولی این شخص فکر نمی‌کند تقلید کرده، چون با آنها همانیده هست فکر می‌کند که مال خودش است، هیچ کدام از باورهایی که الان ما داریم از هر نوع که باشد مال خود ما نیست، ما اینها را دزدیده ایم از دیگران، و مال خودمان کرده ایم.

اما یک پدیده دیگر، یک گوشه دیگر یا یک محور دیگر تسلیم و فضا‌گشایی است، متأسفانه چنین شخصی که مرکز همانیده دارد و مقدار زیادی درد ایجاد می‌کند و مقاومت و قضاوت می‌کند، پس از اینکه به قضا و کن فکان توجه نمی‌کند، و مرکزش در بیرون منعکس می‌شود و اتفاقات بسیار بد می‌افتد، شاید تن بدهد به تسلیم، به برنامه گنج حضور گوش بدهد، ببیند که مولانا گفته اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط بپذیرید یا فضا‌گشایی کنید در اطراف اتفاق این لحظه، این کار شما را از جنس هوشیاری می‌کند، و از جنس اتفاق در می‌آورد، شاید بشنود و اگر درست تسلیم بشود در مرکز از جنس عدم می‌شود.



شکل شماره ۸ (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان)

ولی به هر حال ممکن است دردهای زیادی داشته باشد، ولی هنوز تسلیم نشود، فضا باز نکند، این شخص من ذهنی اش را با عدم خاموشی ذهنش ادامه می‌دهد، بنابر این میانه خوبی با انصتوا هم ندارد، انصتوا فرمان خاموش کردن ذهن است که از طرف زندگی می‌آید، زندگی می‌گوید که تو خاموش باش من از طریق تو صحبت کنم، اتفاقاً:

آمد ندا از آسمان جان را، که باز آ آصلاً، باز آ الصلاً یعنی دعوت می کنم بیایید بسوی من از جنس من بشوید، ای همه انسانها، که من از طریق شما صحبت کنم، بنابر این شرطش اینست که تو الان خاموش باشی، پس اگر کسی ندای آسمان را بشنود باید خاموش کند ذهنش را، ولی اگر نمی کند یعنی نمی شنود، شما خودتان را می توانید امتحان کنید.

و همینطور محور بعدی گرمنا و کوثر است، گرمنا آیه قرآن است یعنی خدا ما را گرمی داشته، یعنی بی نهایتش را در ما گذاشته، می خواهد به بی نهایت خودش و ابدیت خودش در این لحظه در ما زنده بشود، هر لحظه می خواهد این کار را بکند، اصلاً ندا می دهد برای این کار، کوثر هم فراوانی بی نهایت خداست، که این دو تا با هم هستند.

این شخص (شش محور اساسی با افسانه من ذهنی) چون میل می کند به محدودیت و تنگ نظری و خسیسی و کمیابی، چون از جنس جسم است و بی نهایت خدا را نمی شناسد. برعکس آن شکل قبلی (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان)، کسی که عدم را می آورد به مرکزش، اصلاً عدم آوردن یعنی می گوید بله به اتفاق این لحظه، قضا و کن فکان به نفعش کار می کند، یعنی اجازه می دهد، وقتی به اتفاق این لحظه می گوید بله، با قضا همراه است، چون قضا اتفاقات را بوجود می آورد، و کن فکان که نیروی شکوفایی زندگی است در مرکزش دارد کار می کند، دردهایش را شفا می دهد، همانندگی هایش را از بین می برد.

جَفَّ الْقَلَمُ خوب می نویسد، یعنی انعکاس مرکزش در بیرون الان زیباتر دارد می شود هرروز، و اتفاقات بد دیگر نمی افتد، چون اتفاقات بد می افتاد که شک را قطع کند، این آدم (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان) دیگر شک ندارد، پس اتفاقات بد متوقف می شود. این آدم دائماً در تسلیم و فضا گشایی است، هر لحظه ذهنش را تا می تواند خاموش می کند، یعنی خودش خاموش می شود، وقتی عدم می آید در مرکز، هرکسی تسلیم واقعی در این لحظه بشود، ذهنش خاموش می شود، و بتدریج می بینید که خدا خودش را در مرکز ما بصورت بی نهایت و ابدیت دارد تثبیت می کند، اگر این کار را ادامه بدهیم.

بله، اما اجازه بدهید قبل از اینکه برویم به غزل مان، ابتدا یک موضوعی را ما با خودمان روشن کنیم در اینجا، با توجه به سوالات بی شماری هم که از من می شود، که من نمی توانم واقعاً جواب بدهم، چند بیت بخوانیم، دو سه تا مطلب را که بسیار مهم و اساسی است روشن کنیم، یکی از آن مطالب اینست که اگر شما حقیقتاً روی خودتان کار کنید، یعنی اگر کسی، این شکل قبلی (شش محور اساسی با افسانه من ذهنی) را دوباره نشان بدهم، یعنی اگر کسی بطور حقیقی بخواهد این شکل را که همانندگی در مرکز دارد به این شکل (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان) تبدیل کند، یعنی

واقعاً عدم در مرکزش باشد، و روز به روز تثبت تر بشود، نه این شخص (شش محور اساسی با افسانه من ذهنی) که همانیدگی دارد و حضور را تجسم کند.

یک راه مصنوعی به حضور زنده شدن این است که حضور را تجسم کنیم، یعنی یک من ذهنی معنوی بشویم، اگر شما من ذهنی معنوی نمی شوید، و می دانید من ذهنی چیست و می خواهید حقیقتاً از جنس خدا بشوید، و بطور مستمر و متعهدانه روی خودتان کار می کنید و کاری هم به کسی ندارید، یعنی کار حقیقی می کنید، این را بدانید که من ذهنی مزاحم شما خواهد شد، به زبان ساده بگوییم نخواهد گذاشت شما کار کنید، من ذهنی خودتان مزاحم خواهد شد، برای اینکه یک نیروی همانیدگی و نیروی درد در جهان هست، وقتی ما همانیده هستیم با چیزها، من ذهنی داریم، درست مثل اینکه یک شهروندی هستیم که داریم به آن مالیات می دهیم.

هر چه شما مقاومت می کنید، قضاوت می کنید برحسب همانیدگی‌ها، و باورها را در مرکزتان دارید، دردها را در مرکزتان دارید، شما بنده آن نیروی همانیده جهان هستید، حالا اسمش را بگذار شیطان، دیو، هرچه، از این اصطلاحات ما زیاد گفتیم، مولانا هم بکار می برد، مثل دیو، دیو چیست؟ دیو نیروی همانیدگی جهان که در ذهن‌های انسانهاست، زندگی می کند، بصورت یک فضای همانیدگی توام با درد در نظر بگیریم، ما داریم به آن خدمت می کنیم، توجه می کنید؟ وقتی من ذهنی داریم، تمام من‌های ذهنی بنده خدا نیستند، بنده آن دیو هستند، یعنی شیطان.

اما اگر کسی آمد و ادای حضور را در آورد، شیطان با او کاری ندارد، شیطان می گوید شما هر جور من ذهنی می خواهید بسازید، فقط درد ایجاد کنید، از طریق اجسام ببینید، از طریق نور خدا ببینید من با شما کاری ندارم، مالیات تان را می دهید، مالیات تان را هم بصورت مقاومت و قضاوت می دهید، ولی اگر شما خواستید مقاومت را کم کنید، قضاوت را کم کنید، بلافاصله آن نیرو متوجه می شود، آن نیرو هم هوشیار است در جهان، آن هوشیاری ما را می پزد، حضور ما را هم در یک جایی که من ذهنی است می پزد، از آنجا هم می آورد بیرون.

اشکال کار اینست که ما، در غزل هم می گوید، می گوید چرا این غربت اینقدر نوش ات شده، آوارگی نوش ات شده، غربت به تو خیلی چسبیده، در غربت خیلی جا خوش کردی، این را از زبان زندگی می گوید، خدا می گوید، درست است؟ پس اگر شما این موضوع را بشناسید که این موضوع را اصلاً ادیان گفته اند، بزرگان گفته اند که من ذهنی شما نیستید، ولی خوب ما متوجه نشدیم، در نتیجه ریب المنون آمده، ریب المنون دو جور است: ریب المنون یعنی اتفاقات بسیار ناگوار، جنگ یکی اش است، قحطی یکی اش است، اتفاقات خیلی بد جمعی و فردی یکی اش است، شما می بینید به شخص شما یک اتفاقات بد می افتد، بعد یک اتفاقاتی می افتد همه گیر است، و فرار از آن امکان ندارد.



پس بنابر این ریبُ المنون می آید، اتفاقات بد می افتد، که اتفاقات فشار بیاورند به شخص، یا به جمع، یک چیزی یاد بگیرند، و چه چیزی یاد بگیرند؟ همیشه خیلی ساده است، بیت غزل می گوید: از آن طرف ندا می آید شما از جنس من هستید، از جنس من ذهنی نیستید، من ذهنی را رها کنید، به بی نهایت من زنده بشوید، این پیغام زندگی است با هراتفاق ناگوار، ولی انسان نمی شنود.

حالا فرض کنید شخص شما شنیدید، از گنج حضور، توجه کنید، از موقعی که حقیقتاً روی خودتان کار می کنید، من‌ها، شیطان، دیو، بوسیله من‌های ذهنی اطراف تان به شما حمله خواهد کرد، اولی اش همسرتان است، بچه تان است، خواهر برادرتان است، مادرتان است، پدرتان است، همه اینها امکان دارد که به شما حمله کنند، حمله شان هم: این چیست که گوش می کنی؟ چرا روی خودت کار می کنی؟ یعنی چه؟ من ذهنی چیست؟ زنده شدن به خدا یعنی چه؟ در حالتی که اگر درست دقت کنیم ما، اینها همه در ادیان آمده، مخصوصاً آیه‌های مثلاً قرآن خیلی صریح است، مثلاً در این غزل: هل اتی هست، در مثنوی هم باز هم خواهیم خواند، مرتب شما آیه‌های قرآن را متوجه می شوید که اینها همه همین را می گویند.

پس خواهش می کنم این را بدانید چند تا بیت خواهیم خواند، تکلیف خودتان را با خودتان، خودتان باید مشخص کنید، من نمی دانم شما چکار باید بکنید، شما این موضوع را بدانید، فضا را باز کنید، از زندگی خرد بیاید، به شخص شما کمک کند، شما از من نباید بپرسید که این کار را بکنم یا نکنم؟ این می شود تقلید، تقلید قدغن است، چند تا چیز را الان خواهیم خواند که مولانا می گوید قدغن است، یکی اش تقلید عام است، پس این دو بیت را چندین بار خوانده ایم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

دیو چون عاجز شود در افتتان

استعانت جوید اوزین انسیان

بله، می گوید شیطان وقتی عاجز بشود، یعنی شما اگر حقیقتاً روی خودتان کار کنید، بدانید که راه اینست و من ذهنی را باید متلاشی کنید، از داخل آن در بیایید به خدا زنده بشوید، شک نداشته باشید، من ذهنی شما را ول نمی کند، یعنی دیو بیرونی، مگر دیگر شصت هفتاد درصد به زندگی زنده بشوید، ناامید بشود و شما را رها کند دیگر مثل مولانا، با مولانا شاید کاری ندارد، دیو چون عاجز بشود در فتنه انگیزی، استعانت جوید، کمک می طلبد از من‌های ذهنی ای که از جنس انسان هستند.

بله، این هم (افسانه من ذهنی) شما ببینید، از همین من های ذهنی، توجه کنید شما اگر عدم را باز کرده اید در مرکزتان، هنوز آدم های اطرافتان در مرکزشان همانندگی دارند، شما نباید به حرف آنها گوش بدهید، توجه می کنید؟ پس:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۲

که شما یارید با ما یاری

جانب مایید جانب داری

شما یارید با ما، یعنی مرکز شما همانند هست، از طریق من فکر می کنید، من همه اش در مرکز شما هستم، شما از جنس مقاومت و قضاوت هستید، دوست من هستید، شما که دوست خدا نیستید، دوست شیطان هستید، من هم شیطانم، خوب به حرف من گوش بدهید، بیایید به من کمک کنید، این شخص دارد به حضور می رسد، صدمه به من ذهنی اش دارد می زند، روز به روز من اش کوچک می شود، به خدا زنده می شود، پس چه جور شما دوست هستید؟ بروید حمله کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۲

که شما یارید با ما یاری

جانب مایید جانب داری

توجه کنید اینها را من نمی گویم، اینها را مولانا می گوید، توجه کنید، اینها درست است، پس منتظر باشید، اگر کار حقیقی نکنید روی خودتان که فایده ندارد، اگر من ذهنی را نگه دارید.

امروز یک مطلب دیگری هم که خواهیم خواند همین الان، خوشبختانه آنها شکل ندارد سریع می خوانیم، می گوید این انبار شما موش دارد، شما مرتب گندم جمع می کنید، موش می دزدد، موش همان من ذهنی است، آخر اگر موش ندارد پس این همه زحمت می کشید چرا به خدا زنده نمی شوید؟ مولانا می گوید، شما باید موش را بشناسید، جلوی موش را بگیرید، پس چند تا چیز را می گوید:

می گوید اگر عدم را باز کردی در مرکزت، عقل پیدا کردی، عقل زندگیت را پیدا کردی، با آن چشم می بینی، شما دیگر به حرف مردم گوش نده، یکی از چیزهایی که الان ما یاد می گیریم و می خواهیم شما یاد بگیرید، دیگر از من سوال نکنید، یا از دیگران سوال نکنید، اگر چشم پیدا کردی، چشم عدم پیدا کردی، با آن ببین خوب، با چشم خودت ببین، تاکید می کند می گوید: چشم داری تو به چشم خود نگر، چرا با چشم یک آدم من ذهنی نگاه می کنی؟ تو که دیگر چشم پیدا کرده ای.

*** پایان قسمت اول ***

پس ابیاتی در این مورد می خوانیم که شما به این ابیات خواهش می کنم توجه کنید، و تأمل کنید، مراقبه کنید، خودتان با عقل خودتان راه را ببینید، از کسی نپرسید، و این هم بدانید که من های ذهنی اطراف تان به شما حمله خواهند کرد، مسخره خواهند کرد، و اگر به حرف جمع دوباره گوش کنید.

یکی از پر نفوذترین عواملی که روی ما اثر دارد و نمی گذارد ما به حضور زنده بشویم، به خدا زنده بشویم، از من ذهنی بیاییم بیرون، جمع است، جمع، چون جمع من ذهنی دارد. من ذهنی جمع خیلی قوی است، یعنی تقریباً وقتی آدم به جمع نگاه می کند، می بیند اینها یک جور خاصی عمل می کنند، فکر می کنند، همه غیبت می کنند، همه قضاوت می کنند، همه ستیزه می کنند، همه از جنگ تعریف می کنند، خوب، آدم سحر می شود، می گوید خوب نمی شود که این همه مردم اشتباه بکنند فقط من درست بگویم. ولی احتمال اینکه شما با چشم عدم ببینید، سالها روی خودتان زحمت می کشید، درست ببینید خیلی زیاد است، و دید خودتان را نگذارید کنار دید من های اطرافتان را بگیرد، شما که زحمت کشیده اید روی خودتان، کار کرده اید، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲۴

پیرای دل به پنهانی، به پرو بال روحانی گرت طالب نبودی شه، چنین پرهات نگشودی

شما به خودتان می گوئید، این دل من به پنهانی با پر و بال معنوی یعنی با پر و بال عدم پیر، اگر خدا طالب تو نبود، اینطوری پرهایت را باز نمی کرد، درست است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲۴

در احسان سابق است آن شه، به وعده صادق است آن شه اگر نه خالق است آن شه، تو را از خلق نربودی

می گوید که آن شاه یعنی خدا احسانش خیلی بیشتر از به قول معروف قابلیت ماست، کسی نباید بگوید که، من که من ذهنی دارم، قابلیت ندارم، سزاوار این همه لطف خدایی نیستم، اصلاً زندگی که از ما چیزی نمی خواهد، وقتی این نادی خوش از آن طرف پیغام می آورد، وقتی زندگی می خواهد ما را به خودش زنده بکند نگاه نمی کند به ما که ببیند چقدر گناه کردیم؟ با چند تا چیز هم هویت شدیم؟ درجه هوشیاری من چقدر پایین است؟ چقدر بالاست؟ می گوید در هر جایی که هستی رو به من کن، بگذار من رویت کار کنم، کاری من با گذاشته ات ندارم.

پس بنابر این در اینکه لطف بکند هم سابق است، سابق دو معنی دارد، یعنی هم برتر است، یا در حالت مقایسه را نشان می دهد، شما نباید با من ذهنی تان بگوئید که من سهم کمتری می گیرم برای اینکه اینطوری هستم، سزاوار نیستم، و از

اول هم اینطوری بوده، از اول ما را خلق کرده لطف کند به ما، اصلاً چیزی نمی خواهد از ما، این غلط است که فکر کنیم که زندگی از ما چیزی می خواهد، نه به عبادت ما احتیاج دارد، نه به کارهای خوب ما احتیاج دارد، فقط احتیاج دارد ما را به خودش زنده کند، و این وظیفه ما هست الان که به زنده بشویم، این مسئولیت به ما واگذار شده، این که قول داده در ما به خودش زنده بشود، گرامی بدارد ما را، کوثرش را به ما بدهد، بی نهایتش را به ما بدهد، حتماً عمل خواهد کرد، اگر می گوید آن خلق کننده نیست، با کن فکان روی تو کار نمی کند، چه جوری تو را از خلق دزدیده است؟

حالا، اگر شما به این برنامه گوش می کنید، حقیقتاً علاقمند هستید مثلاً به مولانا، می بینید که کششی در درون شما هست، زندگی شما را از خلق دزدیده است، و باید هم بدزدد، یعنی اگر خدا ما را از مردم جدا نکند، نمی تواند روی ما کار بکند، چون ما همین قضیه موش است، ما مرتب یک چیز را جمع می کنیم، مردم از بین می برند، موش دو جور است، یکی موش خودمان است، من ذهنی از درون می دزدد.

دیدیم ما، مثلاً می نشینیم عبادت می کنیم، مثلاً یک کسی نماز می خواند، حضور که ندارد، به فکر یک چیز دیگری هم هست، هرچیزی که می گوید از آن زیر همه را می بلعد، برای اینکه یک کسی در شما، شما مثلاً نماز می خوانید، او دارد راجع به اینکه برود بیرون چکار بکند صحبت می کند، هیچی یعنی، این اصلاً عبادت نیست، یعنی دارد می دزدد. آن چیزی که شما باید به دست بیاورید، حضور، حضور را می دزدد، هرچقدر که کوشش می کنیم، یک چیزی جمع کنیم آنجا بگوییم، مثلاً من یک همانیدگی را از دست دادم، اینقدر حضور جمع شده، عدم را باز کردم، کمی بیشتر باز کردم، نه، می دزدد، همه را می دزدد، موش، موش من ذهنی است.

به هرصورت حالا، پس این چند بیت را خواندیم بالا، می گوید که اگر زندگی ما را انتخاب کرد، اگر به این برنامه گوش می کنید شما و خوشتان می آید، حتی می توانید تحمل کنید و متعهد هستید، و می شناسید، پس یک چیزی در درون شما مولانا را شناخته، این راه را شناخته، بله، شما دیگر به حرف مردم گوش ندهید، از مردم شما را دزدیده، حالا، بدنبال آن مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۲

چشم داری تو به چشم خود نگر

منگر از چشم سفیهی بی خبر

اگر شما فضا را باز کردید، عدم شد مرکزتان پس چشم عدم پیدا کرده ای، چشم عدم بین و سکوت شنو را پیدا کرده ای، چرا با چشم خودت نگاه نمی کنی؟ واکنش نشان می دهی؟ به حرف من های ذهنی اطرافت گوش می کنی؟ منگر از چشم سفیهی بی خبر، سفیه بی خبر هرمن ذهنی است، اگر شما شش ماه است، یک سال روی خودتان کار می کنید، چرا دید

خودتان را می‌گذارید که دید عدم است، یک کسی که آمده الان با من ذهنیش حرف می‌زند و شما هم می‌دانید این درد دارد، همانندگی دارد و بر حسب همانندگی‌ها و دردهایش حرف می‌زند، منش را به معرض نمایش می‌گذارد، پس این آدم من ذهنی دارد، چشم سفید دارد، چرا حرف خودتان را، فکر خودتان را، دید خودتان را می‌گذارید، دید او را برمی‌دارید؟ چرا به حرف او گوش می‌دهید؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۳

گوش داری تو به گوش خود شنو گوش گولان را چرا باشی گرو؟

تو خودت گوش داری، گوش عدم داری، با گوش خودت بشنو، با گوش عدم، گولان یعنی احمقان، گمشدگان در ذهن، من‌های ذهنی، چرا گوشت را سپردی به آنها؟ ببینم آنها چه می‌گویند! امروز چه می‌گوید مولانا؟ گفت که یک ندایی می‌آید از آنور در این لحظه. شما اگر گوش سکوت‌شنو و چشم عدم‌بین داشته باشید و آن را تفویض نکنید به گمشدگان در ذهن، پیغام زندگی را می‌شنوید. و دید خودت را، قوه شنوایی خودت را اصل می‌شماری و نمی‌گذاری کنار تا با گوش دیگران بشنوی. هرچه که آن من ذهنی می‌شنود، عیناً بگیر تقلید کن، دید خودت را، شنوایی خودت را بگذار کنار. این که درست نیست که. درست است؟

مولوی، مثنوی دفتر ششم، بیت ۳۳۴۴

بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن هم برای عقل خود اندیشه کن

هر کسی این برنامه را گوش می‌کند و روی خودش کار می‌کند و می‌خواهد حقیقتاً روی خودش کار کند، باید تقلید را بگذارد کنار. تقلید دامنه وسیعی دارد. واکنش تقلید است، اینکه یک من ذهنی می‌آید روی شما نفوذ می‌کند، اثر می‌گذارد، تقلید است. شما روی خودتان کار می‌کنید، یک کسی را به قول مولانا دیو فرستاده برو سراغ این یک چیزهایی به او بگو، و او هم می‌گوید، این تقلید است، ولو از روی خیرخواهی.

شما اگر به طور حالا این را از من بشنوید و خودتان رویش فکر کنید. اگر حقیقتاً روی خودتان کار می‌کنید و می‌بینید که دارید پیشرفت می‌کنید و فضا دارد باز می‌شود، آدم خودش می‌فهمد. بدانید که آدمهایی پیش شما از روی خیرخواهی خواهند آمد و پیشنهادهاتی به شما خواهند کرد ظاهراً به نفع شماست، اگر با دید من ذهنی نگاه کنید به نفع شماست، اگر قبول کنید از این راه می‌مانید. بدانید که این را یکی فرستاده. شما فکر می‌کنید خرافات است، نه خرافات نیست.



شما نیز نگاه کنید ببینید که کی می‌اید به سراغ شما؟ اگر حقیقتاً کار می‌کنید. اگر حقیقتاً کار نمی‌کنید که کسی به شما کاری ندارد. شیطان، دیو، من‌های ذهنی مخالف بیداری هستند. می‌خواهند شما تقلید کنید. تقلید یعنی یک نفر یا جمع به شما می‌گوید که این را قبول کن و از زیر نفوذ این تقلید نمی‌توانی بروی بیرون، حق نداری بروی و در راس آنها شیطان است.

در معنویت که ما به خدا می‌خواهیم زنده شویم، تقلید نداریم. شما باید متحول شوید. متحول شدن را که در درون خدا می‌کند، کن فکان می‌کند، شما که نمی‌توانید تقلید کنید که برای همین مولانا می‌گوید بی‌ز تقلیدی نظر را پیشه کن. از من هم نباید پرسید. اینها را می‌خوانم که شما از من هم نپرسید. من چه می‌دانم، شما می‌دانید.

هم برای عقل خود اندیشه کن. هیچ تقلید نکن. تقلید، ذهن است. نظر یعنی با نیروی زندگی ببین. همیشه ما با نیروی زندگی می‌بینیم. حتی شما آسمان نگاه می‌کنید کلاغها را می‌بینید، این چشم ما هم با نیروی زندگی کار می‌کند، با هشیاری کار می‌کند، وگرنه که پس از مردن این چشم نمی‌بیند که هرکاری می‌کنیم به وسیله این عدم و هشیاری صورت می‌گیرد. یک مقداری از این هشیاری تبدیل به دید می‌شود، تبدیل به شنیدن می‌شود، گوش را به حرکت درمی‌آورد، بدن را به حرکت درمی‌آورد. یک مقدارش به صورت هشیاری باز می‌شود، در اختیار دید و عقل شماست. با نور خدا ببین می‌گوید، با همان نظر ببین، با همان یک هشیاری ببین، تو ذهنت را در خدمت اندیشه خودت در بیاور. ذهنت را نگذار یکی دیگر بنویسد. خودت بنویس.

هم برای عقل خود اندیشه کن. آن عقلی که کائنات را اداره می‌کند بگذار در ذهنت بنویسد فکرت را، یعنی این لحظه فکر خودت را خودت بکن، نگذار یکی نفوذ بکند. داریم می‌گوییم من‌های ذهنی سراغ شما خواهند آمد اگر بخواهید درست کار کنید. مولانا اینها را می‌گوید. می‌گوید خدا شما را می‌دزد، می‌کشد انتخاب می‌کند، این خرافات نیست. به تو چشم می‌دهد، چشم عدم‌بین داده اصلاً.

اینکه ما در این لحظه به بینهایت خدا می‌توانیم زنده بشویم، مدتهاست که ما این خاصیت را داریم، از آن استفاده نمی‌کنیم. کما اینکه به آسمان نگاه می‌کنی، آسمان را می‌بینی و کلاغ را هم می‌بینی، تازه آن کلاغ را هم به وسیله نیروی زندگی می‌بینی. پس چرا هشیارانه آن نیروی زندگی نمی‌شوی؟ این را مولانا می‌گوید. هنوز می‌خواهی تقلید می‌کنی، هنوز می‌خواهی از یکی بررسی ببینی من چه فکری بکنم، من خودم که نمی‌توانم فکر کنم، شما بگوئید من چه فکری بکنم، من همان فکرها را بکنم. این تنبلی من ذهنی است.

بله اجازه بدهید این قسمت را هم سریع بخوانیم، مال دفتر اول است. مربوط به این قضیه است. در متن قصه خاصی آمده. با آن قصه کاری نداریم. فقط شما توجه کنید که من ذهنی چطوری درست می‌شود؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۱

دل بدو دادند ترسایان. تمام خود چه باشد قوت تقلید عام!

می‌گویند که ترسایان، ترسایان در اینجا من‌های ذهنی است، ترسا هم به معنای مسیحی است و هم ترسنده و منظور حضور نیست. یعنی همه انسانها دلشان را داده‌اند به من ذهنی و این چطوری صورت گرفت؟ از طریق تقلید از عامه. یعنی هرانسانی که می‌آید به صورت هشیاری به این جهان، اول شروع می‌کند به تقلید. ما هر چه که یاد گرفتیم از پدر و مادرمان، به صورت تقلید یاد گرفتیم. و می‌گویند که تقلید عام در قیاس با اینکه فضای درون را باز کنی و زندگی از طریق تو صحبت کند، چطوری مقایسه می‌شود؟ یعنی عام به تو چه می‌تواند بدهند؟ که اینها همه ذهن هستند و تو فقط یکسری باورهای پوسیده را گرفتی گذاشتی مرکزت.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۲

در درون سینه مهرش کاشتند نایب عیسیش می‌پنداشتند

شما حالا اینطوری معنی کنید که ما مهر و محبت این من ذهنی را در سینه‌مان کاشتیم و فکر می‌کنیم که این من ذهنی واقعاً نایب و جانشین عیسی است. و عیسی رمز زندگی است. این من ذهنی هم نماینده زندگی است، نماینده خداست. نه این من ذهنی نماینده شیطان است. ما اصلاً قرار نبوده و نیست که این من ذهنی را از یک حدی بیشتر دامن بزنیم. شما یک کمی با مراقبه فکر کنید، به نظر شما واقعاً منظور خدا این بوده که ما بیاییم من ذهنی درست کنیم و این قدر حرص بورزیم، این قدر خشمگین شویم، این قدر جنگ کنیم با هم، این قدر درد ایجاد کنیم، واقعاً منظور خدا این بوده؟ یا نه ما با قدرت طلبی، هم‌هویت شدن با قدرت و چیزهای این جهانی با حرص، در واقع اینها چه می‌گویند عوارض مرض است. یعنی من ذهنی را ما به صورت مرض درآوردیم.

درست مثل اینکه یک خانمی حامله بشود به جای نه ماه، هی کش بدهد، دو سال سه سال این بچه را نگه دارد در شکمش، به یک صورتهایی خوب مریض می‌شود و بچه هم ممکن است بمیرد. پس از نه ماه باید بزاد. ما فکر کردیم من ذهنی هستیم و این من ذهنی نایب خداست، نایب عیسی است و مسیح است! نیست. باید متلاشی شود. اما او چی بود؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۳

او به سرِ دَجَالِ یكِ چشمِ لَعینِ ای خدا! فریادرسِ نَعْمِ الْمُعینِ

به سر یعنی در ذات، در درون دجال است این. دجال را هفته‌های قبل تعریف کردیم. یک چشم دارد و آن هم چشم چپ است، یعنی همه چیز را برعکس می‌بیند، عوضی می‌بیند، من ذهنی. ای خدا، ای بهترین کمک کننده، نَعْمِ الْمُعینِ، به فریادم برس. یعنی من به تو پناه می‌برم. و این نشان می‌دهد که شما من ذهنی و حملات من ذهنی را دست کم نباید بگیرید. همین چند بیت نشان می‌دهد که به این آسانی نیست که شما از نفوذ من ذهنی بیرون بیایید و از نفوذ دخالت من ذهنی، شما انتظار داشته باشید که اگر بیایید گنج حضور گوش بدهید، همسر شما مخالفت کند و مخالفت را به درجه‌ای برساند، بگوید که یا من یا گنج حضور. یا مولانا یا من؟ اگر می‌خواهی مولانا گوش بدهی پس طلاق بگیر. حتی به آنجا برساند. چکار کنی؟ من نمیدانم. شما با فضاگشایی همین، ای خدا فریادرسِ نَعْمِ الْمُعینِ.

هر من ذهنی دجال است. توجه کنید دجال یا هراسم دیگری که داریم می‌بریم، اینها سمبلیک است. دجال را هفته‌های قبل به طور کامل تعریف کردیم. دجال همین من ذهنی است که کارهای معنوی هم می‌کند، کارهای دینی می‌کند، معنوی می‌کند و خودش را، از جنس ذهن است، ولی نشان می‌دهد که خیلی معنوی است، معنوی یعنی از جنس خداست، نیست. و مولانا هم می‌گوید.

حالا اینها را ما باید بخوانیم الان، یعنی شما بارها باید تکرار کنید، با کسی هم تماس نگیرید، یعنی با کسی، با من، اینها را می‌خوانم که شما بخوانید، از اینها یاد بگیرید و نگویید که به من حمله می‌کنند. حتی ببینید، دخالت‌هایی شبیه، شما دارید مولانا می‌خوانید و دارید پیشرفت می‌کنید، مرتب پیشرفت می‌کنید، هر هفته این برنامه را گوش می‌کنید، ابیاتش را می‌خوانید، این بهترین راه است، بهترین راه این است که شما هر هفته به این برنامه گوش کنید و تکرار کنید بیتها را، هر بیتی را، ۱۰۰ بار، ۱۵۰ بار بخوانید، رویش تامل کنید، همین ابیات را و اگر وقت دارید آن قصه‌ها را بروید بخوانید، حالا اینطوری که بخوانید صد درصد پیشرفت خواهید کرد.

یک دفعه وسط کار یکی می‌آید می‌گوید که این کتاب را آوردم، شما بخوانید. حالا این کتاب ممکن است دو هفته سه هفته شما را مشغول کند و این برنامه را گوش ندهید. شما فکر می‌کنید که چرا این آدم آمده این کتاب را به شما می‌دهد، خودش هم نمی‌داند یا بیا برویم فلان دوره، مثلاً ده روز فلان جا مثلاً بنشینیم، شما را از مسیر پیشرفت بازداریم. پس بنابراین وقتی پیشرفت می‌کنید و می‌بینید دارید پیشرفت می‌کنید، نگذارید کسی جلویتان را بگیرد. بدانید که این دیو

به صورتهای حتی سازنده، ظاهراً سازنده ولی باطناً مخرب دخالت خواهد کرد. چی گفت اینجا، بیت قبل؟ او به سر در درون. در ذات، به سر، دجال یک چشم لعین، ای خدا فریادرس، نِعَمَ الْمُعِين.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۴

صد هزاران دام و دانه است ای خدا

ما چو مرغانِ حریصِ بی‌نوا

صد هزار تا دانه به ما معرفی کرده‌اند وقتی آمدیم به این جهان، گفتند این مهم است، آن مهم است، هر چیزی که ما یاد گرفتیم مهم است، دلمان می‌خواهد بگذاریم مرکزمان با آن همانیده شویم، همین که همانیده شویم، می‌شود دام ما. این را شما بخوانید می‌فهمید که صد هزاران دام و دانه است. ما هم چون این همانیدگی‌ها در مرکزمان هست و بر حسب آنها فکر می‌کنیم مانند مرغان حریصی هستیم، حریص یعنی حرص این دانه‌ها را داریم، باید برویم بخوریم، فکر می‌کنیم اگر نخوریم به زندگی نمی‌رسیم.

مثل آن داستان دفتر ششم که خیلی خوششان آمد شما، اما بینوا. چرا بینوا؟ برای اینکه از جنس عدم نیستیم، تماماً از یک فکر هم‌هویت شده می‌پریم به یک فکر همانیده، بعد به یک فکر همانیده، بعد به یک فکر همانیده و امروز هم مولانا می‌گوید ما را تو آزاد می‌کنی، ولی ما دوباره می‌رویم به یک فکر دیگر. یعنی ما به صورت یک فکر بلند می‌شویم و فاصله‌اش عدم است، خدا به ما فرصت می‌دهد که حالا که عدم دادم به تو، بیا بالا به صورت عدم، عدم را می‌بندیم، می‌پریم به یک فکر همانیده دیگر، بینوا شدیم. اگر به آن عدم زنده می‌شدیم، اگر عدم را می‌آوردیم از طریق تسلیم به مرکزمان، بینوا نبودیم برای اینکه نِعَمَ الْمُعِين می‌آمد. نگاه کنید اینجا پشت سر هم هستند. ای خدا فریادرس، نِعَمَ الْمُعِين، بعد می‌گوید بینوا، چرا بینوا؟ برای اینکه نِعَمَ الْمُعِين را نمی‌آوریم به مرکزمان.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۵

دَمَ بَدَمَ ما بسته دام نویم

هر یکی گرباز و سیمرغی شویم

می‌گوید هرچقدر هم قوی باشیم، وقتی من ذهنی داریم، هر لحظه ما بسته یک دام نو هستیم، برای اینکه از یک فکر همانیده درمی‌آییم می‌رویم به یک فکر همانیده، از یک صندوق درمی‌آییم می‌رویم به یک صندوق دیگر، فاصله صندوق را می‌بندیم. دم به دم. این دم، این لحظه بلند می‌شویم به صورت فکر، لحظه بعد هم همین طور، لحظه بعد هم همین طور. در صندوق جوحی هستیم اگر یادتان باشد، قصه دفتر ششم. هرچقدر هم قوی باشیم به لحظه ذهنی نمی‌توانیم.



توجه کنید هرچقدر که من ذهنی قوی باشد، قوتش می رود به خشمش، به حرصش، به ستیزه‌اش، به مقاومتش، شما یک من ذهنی که باز و سیمرغ است، که به نظر خیلی مهم است، فکرش به همه چیز می رسد، می گوید من همه چیز را می دانم، دانشمند است، ولی دم به دم بسته دام نو است، مگر از جنس عدم شود. همه می گویند این دانشمند است، به نظر باز می آید، عقاب می آید، نیست. عقاب واقعی نیست. چون بسته همین دام است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۶

می رهایی هر دمی ما را و باز سوی دامی می رویم ای بی نیاز

ای بی نیاز، ای خدا که ما فکر می کنیم تو به ما نیازمند هستی، نه، ما یک نیازمندی به جهان ایجاد کرده ایم. و بر اساس آن نیازمندی فکر می کنیم که خدا هم واقعاً نیازمند ماست، می گوید که تو هیچی از ما نمی خواهی. و هر لحظه بدون اینکه ما کاری بکنیم، ما می رویم در یک فکر و می آییم، فاصله اش عدم است، پس هر لحظه خدا ما را می رهااند. ما دوباره می رویم به یک دام دیگر، حالا این دامها را کسان دیگری هم اطراف ما ایجاد می کنند. اگر شما حواستان به خودتان باشد، امروز خواهیم خواند، بزرگترین پرتگاه و جای لغزش این است که ما حواسمان را از روی خودمان برداریم و بگذاریم روی آدم دیگر. همان بیتی که بارها خواندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را خبر و سنی خویش را خالی و بدخو می کنی

اگر سعی کنی، دیگران را دانشمند کنی، خودت خالی خواهد شد، هیچ چی نخواهی داشت، بدخو خواهی شد، از جنس ذهن خواهی شد، برای اینکه همان موقع که حواس خودت را از روی خودت برمی داری، تا زمانی که حواست روی خودتان است، مثل یک درخت هستید و ریشه ات به زندگی وصل است، همین که حواس را از روی خودتان برمی دارید و روی یک کس دیگری می گذارید، از ریشه کنده می شوید، از زندگی جدا می شوید، دیگر انرژی نمی آید، دیگر از جنس فکر می شوید، خشک می شوید، شما نگاه کنید که ما یک عمر سعی کردیم دیگران را عوض کنیم، بدون اینکه توجه کنیم که اولین آدمی که باید سعی می کردیم عوض کنیم خودمان بودیم، و زندگی ما در درون ما زندگی می شود، بیرون ما انعکاس مرکز خودمان است، آخر چرا خودمان را رها کردیم و روی دیگران کار می کنیم، این همه عیب داریم، این همه همانیدگی داریم، چرا ما تظاهر می کنیم به دروغ که ما باز و سیمرغ و اینها هستیم؟ چرا می گوییم بلدییم، چرا نمی گوییم بلد نیستیم، به من مربوط نیست؟



هر کسی آمد به شما گفت مرا نصیحت کن، بگو من بلد نیستم، من نصیحت بلد نیستم، نمی توانم، من روی خودم کار می کنم، هزار تا اشکال دارم، بگذار برود فکرش را به کار بیندازد. نگو بنشین من به تو بگویم چکار کن. نگو، این کار خیانت است، خدا به هرکسی یک پتانسیل داده، یک قوه داده، آن قوه باید به فعل برسد. ممکن است اشتباه بکند، بله، تا اشتباه نکند، ما باید اشتباهات مردم را ببخشیم، اشتباه بکند و یاد بگیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۶

می رَهانی هر دمی ما را و باز سوی دمی می رویم ای بی نیاز

پس ما یاد می گیریم که سوی دام نرویم و سوی دام نرفتن هم همه اش باید عدم را بیاوری مرکزت، نعم المَعین، بهترین کمک کننده را، بهترین کمک کننده زندگی است. برای اینکه بهترین کمک کننده بیاید به مرکز شما، باید مرکزت را باز کنی، باید عدم را بیاورید به مرکزتان.

بله الان مولانا می گوید که انبار ما موش دارد و اگر هم بعضی مواقع ما واقعاً تسلیم می شویم و فضا را در درون باز می کنیم و آن فضای باز شده، نباید بگوییم ایجاد عدم، چون عدم ایجاد نمی شود بلکه توجه به عدم و شناسایی همانیدگی ها و انداختن آنها و کوچک شدن به من ذهنی، باز کردن فضای درون است، اینها در واقع سرمایه ماست. موش آنها را می بلعد از طریق واکنش به من های ذهنی، پس شما اگر دارید روی خودتان کار می کنید باید همیشه یادتان باشد، چراغست این دل بیدار، به زیر دامنش می دار. این دل بیدار را باید خیلی مواظب باشی، چون این چراغ را می خواهند مردم خاموش کنند، من های ذهنی، و من های ذهنی نمی فهمند که شما زحمت کشیدید. و در این انبار حضور را زیاد می کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۷

ما درین انبار گندم می کنیم گندم جمع آمده گم می کنیم

پس ما در این انبار حضور را زیاد می کنیم، ولی حضور مرتب کم می شود،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۸

می نیندیشیم آخر ما به هوش کین خلل در گندم است از مکر موش

می گوید که ما نمی نشینیم مراقبه کنیم، بیندیشیم حقیقتاً، نه به وسیله من ذهنی، با خاموش کردن من ذهنی مراقبه کنیم و بیندیشیم که به هوش، به هوش یعنی به هوش زندگی، هوش خرد زندگی، به هوش نظر که این صدمه ای که به انبار گندم ما می خورد، از کجاست؟ از مکر موش من ذهنی مان است، من ذهنی ما یا واکنش نشان می دهد به من های ذهنی یا از ما



مرتب می‌دزدد، نمی‌گذارد ما حاضر باشیم، ما می‌خواهیم من ذهنی را بشناسیم، نمی‌گذارد بشناسیم. ما فریب می‌خوریم. یک دفعه می‌بینیم داریم از خودمان تعریف می‌کنیم، داریم غیبت می‌کنیم، داریم بد یکی را می‌گوییم. رفتیم روی یکی کار می‌کنیم، داریم به یکی عقل یاد می‌دهیم. هر موقع به یکی داریم عقل یاد می‌دهیم، می‌خواهیم درستش کنیم، موش دارد می‌دزدد. نمی‌گذارد ما روی خودمان کار کنیم.

هر موقع ما فکر می‌کنیم ما انسان هستیم، وظیفه داریم دیگران را عوض کنیم، مردم را به راه راست هدایت کنیم، موش دارد کار می‌کند. هر موقع ما قاضی می‌شویم، قضاوت می‌کنیم، موش دارد کار می‌کند، هر موقع یک چراغ روشن می‌کنیم کاری با مردم نداریم، فقط چراغ خودمان را روشن می‌کنیم مثل مولانا، موش کار نمی‌کند.

پس ما چراغ هستیم و قاضی نیستیم. چراغ خودمان را روشن می‌کنیم. مگر مولانا روشن نکرده؟ مگر ما نمی‌بینیم. کجا مولانا آمده گفته خاک بر سر همه‌تان که هیچ کدام هیچی نمی‌فهمید، چراغ را روشن نگه داشته، اگر آنطوری می‌گفت یعنی قاضی بود، قضاوت می‌کرد، قضاوت یعنی دانش من ذهنی دنبالش مقاومت هست. به هر حال، حالا اینها را برای چه می‌خوانم؟ برای اینکه شما مواظب موش خودتان باشید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹

موش، تا اُنبارِ ما حُفره زده‌ست وَزُفَنَّتْشِ اُنبارِ ما ویران شده است

موش سوراخ باز کرده در انبار ما و از تزویر و فریبندگی‌اش انبار ما ویران شده. همه را می‌برد. شما را باید بپرسید از خودتان که این کاری که من می‌کنم به عنوان عبادت، کار معنوی، چه حاصلی دارد، دارد یا نه، یا موش دارد می‌دزدد؟ من هر چه به وجود می‌آورم و جمع می‌کنم، موش می‌برد یا یک چیزی در دست من هست، از خودتان باید بپرسید، از هیچ کس نباید بپرسید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۰

اَوَّلِ اِیْ جَانِ! دَفْعِ شَرِّ مَوْشِ كُنْ وَأَنْكِهَانِ دَرِ جَمْعِ كُنْدَمِ جَوْشِ كُنْ

این همه که جوش می‌زنی که دارم عبادت می‌کنم، کار معنوی می‌کنم، گنج حضور گوش می‌کنم، روی خودم کار می‌کنم، اول مواظب باش که این موش ندزد، یعنی ما باید فضا را باز کنیم و باید مراقب موش خودمان و واکنش به موشهای دیگر باشیم. این موش ما موشهای دیگر را هم جمع می‌کند و جمعاً دار و ندار ما را می‌دزدند. و الان دارد می‌گوید خودش. می‌گوید که اگر موش نداریم، چهل سال است این همه عبادت کردیم، پس نتیجه‌اش کو، می‌شود آیا چهل سال، پنجاه



سال ما روی خودمان کار می‌کنیم، ولی هنوز خشمگین باشیم، هنوز مقدار زیادی درد حمل کنیم، رنجش داشته باشیم، کینه داشته باشیم، بترسیم، ناراحت باشیم، استرس داشته باشیم، مریض باشیم، وصل به زندگی نباشیم، می‌شود یک همچو چیزی؟ پس یک باشنده‌ای می‌دزد، مولانا می‌گوید موش است، موش، همان من ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۶

بِشْنُو از اَخْبَارِ آن صَدْرُ الصُّدُورِ لَا صَلَوةَ تَمَّ إِلَّا بِالْحُضُورِ

بله، می‌گوید که این حدیث است. صدرِ صدور یعنی سرور همه دلها، یعنی بزرگترین دل، منظورش حضرت رسول است. می‌گوید که از این اخبار بشنو که هیچ عبادتی، هیچ عبادتی، هیچ نماز یا عبادتی بدون حضور کامل نیست. یعنی، حالا بگویید نماز یا هر عبادت، اگر شما دارید عبادت می‌کنید، کار معنوی می‌کنید و من ذهنی هم فعال است، این به درد نمی‌خورد:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۶

بِشْنُو از اَخْبَارِ آن صَدْرُ الصُّدُورِ لَا صَلَوةَ تَمَّ إِلَّا بِالْحُضُورِ

پس عبادت و نماز ما فقط موقعی قبول است، یعنی اثری روی ما دارد، وگرنه آن کاری که ما می‌کنیم اثر ندارد، برای همین عرض می‌کنم که شما باید ارزیابی کنید که حواستان به خودتان است یا دارید کار معنوی می‌کنید و تمام تمرکزتان روی دیگران است؟ بله مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲

گَر نه موشی دُزد در اَنْبَارِ ماست گندمِ اَعْمَالِ چل ساله کجاست؟

آن موقع چهل سال خیلی زیاد بود. امروز باید بگویی هشتاد سال.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲

گَر نه موشی دُزد در اَنْبَارِ ماست گندمِ اَعْمَالِ چل ساله کجاست؟

ما می‌دانیم که اگر آموزش معنوی درست و عشق در خانواده باشد، واقعاً با این گنج حضور خیلی چیزها برای ما مشخص شده. انسانها در ده سالگی، دوازده سالگی، چهارده سالگی، بیست سالگی، اینها به حضور زنده می‌شوند. خیلی ساده است تشخیص اینکه یک نفر بر حسب چیزها می‌بینید یا بر حسب عدم می‌بینید؟ جوانها زودی متوجه شدند.

امروز می‌بینیم کودکان مثلاً هفت هشت ساله پیغامهایی می‌دهند که من خودم که گوش می‌کنم، آن ابیات مولانا را می‌خوانند می‌گویم که دوباره گوش بدهم، یاد بگیرم. طوری بیان می‌کنند که یاد می‌گیریم، برای اینکه موش ندارند. درست می‌گویند. آنها درست می‌گویند، ما موش داریم، بعضی موقع‌ها موش حرف می‌زند. در حالی که راجع به چیز معنوی داریم صحبت می‌کنیم، موش هم از آن زیر می‌دزدد، او هم خودش را قاطی می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۳

ریزه ریزه صدقِ هرروزه چرا جمع می‌ناید درین اُنبارِ ما؟

اینها سوالات خیلی مهمی است مولانا می‌کند. اگر صادق هستیم، از جنس حضور هستیم، اگر حقیقتاً هم‌هویت شدگی‌ها را می‌شناسیم، یکی یکی می‌اندازیم، دردها را شناسایی می‌کنیم، شناسایی مساوی آزادی است و اینها را می‌اندازیم، پس چرا این دردهای ما کم نمی‌شود، چرا این فضا باز نمی‌شود، چرا به بینهایت او زنده نمی‌شویم؟ ریزه ریزه صدق هرروزه یک مقدار راستی نشان می‌دهیم، راستی نشان می‌دهیم، صدق هرروزه یعنی، حالا همین جمله خیلی مهم است که بدانید اگر واقعاً جمع بشود، موشهای دیگر نمی‌گذارند، من‌های ذهنی نخواهند گذاشت و شما باید آن موقع بتوانید از خودتان دفاع کنید. بگویید این برای من مهم است، من ده سال است روی خودم کار می‌کنم، نباید کسی بیاید اینها را به یغما ببرد، از من بدزدد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۴

بَسْ ستاره آتش از آهن جهید وان دل سوزیده پذیرفت و کشید

می‌گوید خیلی موقع‌ها این جرقه‌ها می‌زند، جرقه عشق، در مرکز ما زده می‌شود، یعنی زندگی، خدا، مرتب این جرقه‌های عشق را در مرکز ما می‌زند، بلکه ما به هوش باشیم و شناسایی کنیم همانندگی‌هایمان را، یک دفعه این آتش بگیرد این همانندگی‌ها، و دل ما هم، آن دل واقعی ما هم می‌شنود اینها را، ولی می‌گوید که آنجا یک کسی هست که آن جرقه‌ها را می‌کشد و این موش ما، من ذهنی ما یا من‌های ذهنی دیگران است. شما به راحتی نباید بگذارید که مردم این سرمایه معنوی شما را تلف کنند، با ترساندن شما، با به واکنش درآوردن شما، فضا را باز کنیم از کنارشان رد شویم.

ما نباید خودمان را در معرض وضعیت‌هایی قرار بدهیم که خشمگین بشویم، ناراحت بشویم، دوباره برنجیم، باید اینقدر این فضا را باز کنیم و عدم زیاد شود، ما قوی بشویم، اگر قوی بشویم، هشتاد درصد حضور بشویم، ما می‌توانیم جان سالم به در ببریم، وگرنه ضعیف هستیم، ما با ده درصد حضور، نود درصد من ذهنی آسیب‌پذیر هستیم. هیچ کس نباید فکر

کند که من قوی هستم، من همه جا می‌روم، همه چیز را می‌شنوم، آن چیزی که می‌بینید و می‌شنوید، روی ما اثر می‌گذارد. هیچ کس نباید بگوید که من همه چیز را تماشا می‌کنم و هیچی هم نمی‌شود. نه اثر می‌پذیری.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۴

بَسْ ستاره آتش از آهن جهید وان دل سوزیده پذیرفت و کشید

یعنی سنگ و آهن را می‌زنیم به هم و جرقه می‌پرد و سوزیده، این چیز می‌خواهد آتش بگیرد، یک چیز قابل اشتعال را بگذارید و سنگ را با آهن بزنید، آن سوزیده، سوزیده یعنی آن چیزی که می‌خواهیم مثل نفت مثلاً، یا در بیابان می‌خواهیم آتش روشن کنیم و چیزهای خشک را جمع کردیم و کبریت می‌کشیم، در اینجا صحبت جرقه است، می‌گوید جرقه‌ها را ما جذب کردیم، ولی آتش نگرفتیم. چرا؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۵

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان می‌نهد انگشت بر استارگان

برای اینکه در تاریکی یک دزدی پنهانی این جرقه‌ها را یکی یکی می‌کشد، نمی‌گذارد ما آتش بگیریم. نمی‌گذارد ما به اندازه کافی عدم خودش را به ما نشان بدهد در مرکز ما، با آن هشیاری حضور بهتر کار کنیم. بنابراین ما باید حواسمان را از روی دیگران برداریم و فقط این فضا را باز کنیم و باز کنیم، این فضای گشوده شده هم ما هستیم و هم زندگی و هر چه این فضا بازتر می‌شود، حضور ناظر قویتر می‌شود و من ذهنی که در واقع ذهن بدون ناظر است، دارد ضعیف‌تر می‌شود. هر چه بیشتر شما این نظارت را بر ذهنتان بکنید، ذهنتان به شما نمی‌تواند آسیب بزند. شما اگر من ذهنی‌تان را زیر نظارت داشته باشید، می‌بینید که این می‌خواهد واکنش نشان بدهد، یک کسی یک چیز بدی گفته، می‌خواهد ببرد خشمگین بشود، می‌گویید بنشین و بنشین و می‌نشیند. اگر شما هشیار باشید می‌نشیند. حق ندارد واکنش نشان بدهد، چون شما قوی هستید. شما چشم دارید، گوش دارید، می‌گویید ای من ذهنی خودم، من بهتر از تو می‌دانم، من نمی‌توانم بر اساس شرطی‌شدگی‌ها عمل کنم. من دیگر به اندازه کافی به خدا زنده شدم، آگاهی عدم دارم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۶

می‌کشند استارگان را یک به یک تا که نَفْرُودَ چراغی از فلک

می‌گوید این ستارگان را، یعنی این جرقه‌ها را یکی یکی می‌کشد، من ذهنی مثل یک چیز قابل اشتعال است، مثل کبریت می‌کشی باید آتش بگیرد. کبریت چه هست؟ کبریت شناسایی است. هر لحظه خدا می‌خواهد این من ذهنی را آتش بزند،

دردهای ما را بسوزاند، من ذهنی قابل اشتعال را بسوزاند، ولی یکی ایستاده آنجا من ذهنی است، ما کبریت می کشیم دستش را می گذارد روی کبریت، خاموش می کند، کبریت بعدی دوباره خاموش می کند، این قدر باید فضا را باز بکنیم که به او بگوییم خاموش نکن، من می بینم دیگر. توجه می کنید، می خواهد موش خودمان باشد، موش بقیه باشد. در تاریکی، فامیل‌های ما، دوستان ما جرقه‌های ما را می کشند. می گوید تا یک مشعلی، چراغی در آسمان به وسیله زندگی افروخته نشود. حالا ما دلایلش را نباید توضیح بدهیم اینجا، چرا؟ زندگی می خواهد ولی ما اشتباهاً من ذهنی را خیلی گسترش دادیم.

بارها این صحبت شده که ما خانواده عشقی نداریم. ما اصلاً عشق نمی شناسیم. ما بر اساس همانندگی‌ها و دردها داریم زندگی می کنیم، یواش یواش اگر این دانش مولانایی توسعه پیدا بکند، ما حداقل هم اجرا نمی کنیم، می فهمیم که بی عشقی چه هست، که ما به بچه‌هایمان عشق نمی دهیم، برای اینکه خودمان هم بلد نیستیم. وقتی عشق می دهیم می فهمیم، وقتی از جنس یک زندگی شدم من و همان یک زندگی را در همسرم و در بچه‌ام می بینم و واکنش نشان نمی دهم و درد ایجاد نمی کنم، شروع می کنم یواش یواش به عشق ورزیدن، ولی شما عشق هم که می ورزید، ممکن است یک من ذهنی، یک موش عشق را نپذیرد، نگذارد، برای همین می گوید تا که نفروزد چراغ عشق در فلک، هرانسانی که به بنیهایت خدا زنده می شود، یک مشعل خداست، این را من‌های جمع می شوند نگذارند.

حالا اگر آگاهی باشد که الان شما می شنوید، شما متوجه می شوید که این یک حرف راستی است که خدا می خواهد مشعل انسان را بیفروزد، اگر مردم این را بدانند، بعضی از مردم کمک می کنند و روی خودشان کار می کنند. هیچ کمکی به جامعه و به خدا، به زندگی، به کائنات بهتر از این نیست که به خودمان کمک کنیم. نگذاریم این جرقه‌ها را من ذهنی ما بکشد. آدمهای دیگر هم با تحریک من ذهنی ماست که جرقه‌های ما را می کشند، پس ما باید فقط متوجه یک من ذهنی باشیم، آن هم مال خودمان.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷

گر هزاران دام باشد در قدم

چون تو با مایی، نباشد هیچ غم

مولانا امیدوار می کند ما را، می گوید که وقتی ما عدم را می آوریم به مرکزمان و خدا پایش را روی مرکز ما می گذارد، حتی در یک قدم هزار تا دام هم باشد، باز هم ما غمی نداریم برای اینکه تو ما را هدایت می کنی. یادتان بیاید که وقتی مرکز ما عدم است، آن چهار تا چیز، چهار تا کمیت، چهار تا خاصیت، عقل، هدایت، قدرت، حس امنیت از زندگی می آید، شادی بی سبب از زندگی می آید، آفرینندگی می آید، من ذهنی نمی تواند ما را دیگر فریب بدهد، بله، این بیت را هم بخوانم که

لغزش همه در این بیت است، اگر لغزش دارند البته، ممکن است خیلی از شما بینندگان لغزش دیگر ندارید، ولی پرتگاه، جای لغزش، همین:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کُنِ مَرِّغیر را حَبْر و سَنی خویش را خالی و بدخومی کُنِ

هر روز ما باید بخوانیم این بیت را، ببینیم آیا ما روی مردم کار می‌کنیم؟ اگر کار هم نمی‌کنیم راجع به آنها فکر می‌کنیم یا راجع به خودمان؟ اگر راجع به آنها فکر می‌کنیم، موش دارد می‌دزدد. اگر تمرکزمان روی خودمان است، مشعل خودمان را روشن می‌کنیم، موش نمی‌تواند بدزدد. بله، اجازه بدهید ابیاتی بخوانم از جاهای دیگر دیوان شمس و مثنوی، بعد برخواهم گشت به غزلمان و یک غزل بسیار ساده ولی مهمی برایتان می‌خوانم سریع. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۲۷

ز کجا آمده‌ی، می‌دانی؟ ز میان حرم سُبْحانی

رو به انسان می‌کند، تو می‌دانی از جنس هشیاری هستی، امتداد خدا هستی و می‌دانی از کجا آمده‌ای؟ از نهانگاه یکتایی، از پیش خدا، حرم، یعنی فضای یکتایی، فضایی که فقط خدا است، یعنی از جنس خدا هستی، خداگونه هستی، سبحانی یعنی الهی، فضایی که از جنس خداست، پس بنابراین از جنس همانیدگی‌ها نیستی، بلکه از جنس عدم هستی، اگر میدانی پس از جنس آن بشو. بله:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۲۷

یاد کُن، هیچ به یادت آید آن مقامات خوشِ روحانی؟

می‌گوید به یادت بیاور، درست است که ما از جنس همانیدگی هستیم. چون هر لحظه راجع به یک چیز بیرونی فکر می‌کنیم، به جسم فکر می‌کنیم، هشیاری جسمی داریم، این مقامات خوش معنوی یادمان نمی‌آید. تو یادت می‌آید که از جنس خدا بودی؟ نه، یادت نمی‌آید. پس بنابراین با آوردن عدم به مرکزمان و فاصله گرفتن از من ذهنی متوجه می‌شویم که داریم یواش یواش یاد می‌آوریم که از جنس چی بودیم. و دارد می‌گوید که از جنس کلاغها نیستی، از جنس اتفاقات نیستی، از جنس آسمان هستی، و به درجه‌ای که به آسمان زنده می‌شوی، حالا آسمان وسعتش چقدر است، اینها مقامات خوش روحانی هستند.

ما وقتی آمدیم به این جهان، یواش یواش آنها را از دست دادیم، آن آسمانها را از دست دادیم، آسمان ما کوچک شد و کوچک شد، بالاخره بسته شد، الان دوباره باز می‌خواهد بشود. و هرکسی به اندازه باز کردن فضا در درونش آسمان دارد، این آسمان گفتیم بیرون منعکس می‌شود و تجربه‌های بیرونی را به وجود می‌آورد. پس مقامات خوش روحانی ما داشتیم، و الان هم می‌توانیم هشیارانه داشته باشیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۲۷

پس فراموش شدست آنها لاجرم خیره و سرگردانی

اگر دائماً از طریق همانندگی‌ها می‌بینی، از یک فکر همانیده به یک فکر دیگر می‌بری، بله فراموش شده، می‌گویدی این آدم که از طریق همانندگی‌ها می‌بیند و فکر می‌کند و می‌اندیشد، حول محور آنها دائماً می‌چرخد، از یک فکر به آن فکر می‌پرد، می‌گویدی نه من یادم نیست، او هم، مولانا می‌گوید که بله پس فراموش شدست آنها، برای همین است که این قدر خیره، خیره یعنی بیهوده، هم بیهوده هستی، از جنس ذهن هستی، جسم هستی و کارهایت هم بیهوده است، و سرگردان هم هستی، یعنی سرت می‌گردد. اینطوری نیست که بدانی کی هستی و چکار باید بکنی.

این شخص (حقیقت وجودی انسان) می‌بیند که خیره و سرگردان نیست، کارهایش از رضا شروع می‌شود، پذیرش شروع می‌شود، خرد زندگی می‌ریزد به فکرهایش و عملش و بنابراین خیره نیست و خیره‌کار هم نیست، و سرگردان هم نیست، سرگردان یعنی مرتب رو می‌آورد به یک همانندگی زندگی می‌خواهد، آن نمی‌دهد، رو می‌آورد به آن یکی، به آن یکی و سرش می‌گردد، از این همانندگی به آن همانندگی، این آدم نه، فقط دارد عمیق‌تر می‌شود، ریشه‌دارتر می‌شود. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۲۷

جان فروشی به یکی مُشتی خاک این چه بیع است بدین آرزانی؟

می‌گویدی تو از جنس عدم هستی، از جنس خدا هستی، بینهایت هستی، این جان تو به یک مشت هم‌هویت شدگی می‌فروشی. آخر این چه معامله‌ای است به این آرزانی. چرا زندگی را می‌دهی، بینهایت را می‌دهی و یک محدودیت و تنگ‌نظری می‌خری. معنی این است که این جان، جان بینهایت، جان خداگونه همین الان برای ما میسر است، فراهم است، گفتیم عدم‌بینی و سکوت‌شنوی همیشه در ما هست، ما می‌توانیم هشیارانه به آن عدم و عدم‌بینی و سکوت‌شنوی زنده شویم و بر حسب چیزها نبینیم ولی آگاه نیستیم.

جان فروشی به یک مشتکی خاک، این چه بیع است، یعنی این چه معامله است بدین ارزانی، پس دیگر نمی‌خواهیم بفروشیم. همه دیگر متوجه شدید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۲۷

بازدهُ خاک و بدان قیمتِ خود نی غلامی، ملکی، سُلطانی

خاک را پس بده. همانیدگی‌ها را پس بده، اینها همه آفل هستند و بدان، خوب برای دانستن و شناسایی باید از جنس عدم شوی. ارزش خودت را، قیمت خودت را بدان. یعنی ما نباید قیمت خودمان و زندگی‌مان را بفروشیم به همانیدگی، موش چرا می‌تواند بدزد از ما زندگی را، برای اینکه زندگی را در همانیدگی‌ها می‌بینیم، این همانیدگی‌ها را پس بده، تو نوکر این همانیدگی‌ها شده‌ای، تو نوکر این همانیدگی‌ها شدی، تو نوکر نیستی، بلکه چه هستی؟ ملکی، سلطانی. تو پادشاه هستی.

این آدم (حقیقت وجودی انسان) پادشاه است، اگر فضا در مرکز ما بینهایت باز شود و هرچه هم که می‌بیند، باز می‌شود، از همانیدگی‌ها بیرون کشیده می‌شویم، آن همانیدگی‌ها می‌شوند نوکر ما، الان ما نوکر آنها هستیم، بر حسب آنها می‌بینیم، بر حسب آنها می‌بینیم، دانش آنها را داریم، یعنی ما نوکر آنها هستیم، آنها را می‌پرستیم، ما همانیدگی‌هایمان را می‌پرستیم، همانیدگی‌ها خدای ماست، خشم ما هم خدای ماست، دردهای ما هم خدای ما هستند. همه، آنهایی که خشمگین هستند، مرتب خشمگین می‌شوند و کینه‌ورزی دارند، انتقام‌جو هستند و رنجشهای کهنه حمل می‌کنند، اینها دردپرست هستند. و بنابراین اینها را پس می‌دهند. دردهایت را پس بده، بینداز، ارزش خودت را بدان، حیف است. حیف است که البته واژه درستی نیست. برای اینکه ما آمدیم در این جهان به او زنده شویم. ما اصلاً راه دیگری نداریم. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۲۷

جَهتِ تو ز فلک آمده‌اند خوبرویان خوش پنهانی

می‌گوید از آسمان، از سوی زندگی، فلک آمده‌اند، کی‌ها آمده‌اند؟ مرتب پیغام می‌آورند زیبارویان خوش پنهانی. می‌گوید مرتب هم از آنور پیغام می‌آید و هم ما چیزهای جدید کشف کنیم، هم زندگی‌های نوی از آنور، بسته‌های انرژی زیبا، تجربه‌های عشقی، تجربه‌های زیبایی از آنور می‌آید و خیلی چیزهای دیگر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۲۷

جَهتِ تو ز فلک آمده‌اند خوبرویان خوش پنهانی

هر کسی که این حالت (افسانه من ذهنی) را دارد، اینها را نمی‌بیند. خوب‌رویان یعنی زیبارویان، هر چه که زیبا است، ما در این حالت فقط همانیدگی می‌بینیم. هر چیزی که در مرکز ما به صورت فکر گذاشته‌اند، می‌بینیم و چیزی از زندگی نو به نو نمی‌گیریم و متاسفانه می‌بینید در این شکل کاملاً نشان داده می‌شود که ما هر چه از زندگی می‌گیریم، تبدیل به مانع می‌کنیم، مساله می‌کنیم و دشمن می‌کنیم، زندگی را تلف می‌کند این افسانه من ذهنی، بیشتر مردم اینطوری زندگی می‌کنند، نمی‌دانند که از طرف خدا لحظه به لحظه برکت می‌آید، امیدوارم که این جور (حقیقت وجودی انسان) زندگی در ما شروع شود، به حقیقت انسان بودنمان برسیم، این زیبارویان خوش پنهانی را ما موقعی تجربه می‌کنیم که از پذیرش و رضا شروع کنیم، این شخص قبلی (افسانه من ذهنی) که از مقاومت و ستیزه شروع می‌کند و شکر ندارد، هیچ موقع حالا کلمه لذت را به کار ببریم، لذت زندگی را، لذت معنوی را تجربه نخواهد کرد. این شکلها با این ابیات کاملاً گویا هستند. چند بیت از مثنوی می‌خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۸

سَرِ شکسته نیست، این سر را مَبَد یک دوروزی جهد کن، باقی بخند

یعنی سر حضور تو، یعنی سر زنده زندگی تو شکسته نیست، سالم هست، بنابراین با ذهن این را نبند.

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۸

سَرِ شکسته نیست، این سر را مَبَد یک دوروزی جهد کن، باقی بخند

یک دوروزی جهد کن، واقعاً جهد کن، این همانیدگی‌ها را از مرکز برداری، عدم را بگذاری که شادی بی‌سبب زندگی بیاید و یادمان باشد مردم بیشتر در فکر پول و نان و اینها هستند. اگر مرکزشان را باز کنند، انعکاس فراوانی مرکزشان آن چیزهای مادی را به ارمغان خواهد آورد. بیشتر مردم که حس کمیابی در بیرون می‌کنند، می‌بینند کم است به این علت که در مرکزشان تنگ نظری و خساست دارند، یعنی من ذهنی دارند. این من ذهنی آن چیزی که در بیرون منعکس می‌کند خیلی بد است. برای اینکه دائماً می‌ترسد، عقل درستی ندارد، هدایتش به وسیله هیجانانش است، مثل خشم و



ترس، قدرتی هم ندارد، پس بنابراین در بیرون چیزهای بدی را تجربه می‌کند. مولانا دارد می‌گوید از طریق آوردن عدم چند روز جهد کن، همه‌اش باید بخندی و البته خنده از زندگی من ذهنی بیرون است متأسفانه.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۹

بَد مُحَالی جُست، کُو دُنیا بَجُست نیک حَالی جُست، کُو عَقْبی بَجُست

پس بنابراین کسی که در این حالت (افسانه من‌ذهنی) دارد از همانیدگی‌ها زندگی جستجو می‌کند و آنها را جستجو می‌کند، انباشته می‌کند در مرکزش، به این ترتیب از آنها زندگی جستجو می‌کند، محال بدی را جستجو می‌کند، برای اینکه اینها زندگی ندارند. ولی کسی (حقیقت وجودی انسان) که عقبی جستجو می‌کند، یعنی عقبی هم همه‌اش در اینجاست، اینها را شما بعد از مردن به تعویق نیندازید در ذهنتان، عقبی این نیست که شما بمیرید بروید، پس عقبی این حالت (حقیقت وجودی انسان) است که مرکزتان را باز کنید، می‌گوید نیک حالی جست، حال خوبی را جستجو کرد کسی که فضای درون را باز کرد. آن کسی (افسانه من‌ذهنی) که انباشتگی در مرکزش گذاشت و از آن انباشتگی‌ها و همانیدگی‌ها زندگی خواست، اشتباه کرد. بله.

(افسانه من‌ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۰

مکرها در کسب دنیا، بارد است مکرها در ترک دنیا، وارد است

بله بارد یعنی سرد و ناروا و نامربوط. وارد یعنی جایز و روا، بنابراین هراندیشه‌ای، مکر در اینجا به معنی اندیشه است، هراندیشه‌ای که ما بر حسب همانیدگی‌ها می‌کنیم برای به دست آوردن چیزهای این جهان و فکر کردن بر حسب آنها و زندگی کردن بر حسب آنها و زندگی خواستن از آنها، سرد است و ناوارد است. وارد هست یعنی ناسزاست، نامربوط است و درست نیست. (حقیقت وجودی انسان) هراندیشه‌ای که عدم می‌کند در راندن همانیدگی‌ها به حاشیه و ترک دنیا، ترک دنیا یعنی دنیا در مرکزت نباشد، این وارد است، سزاست و مربوط است.

(افسانه من‌ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۱

مکر آن باشد که زندان حُفره کرد آنکه حُفره بست، آن مکر است سرد



پس بنابراین اندیشه آن است که در اینجا مکر به معنی اندیشه است، اندیشه خوب آن است که زندان را حفره می‌کند، یعنی می‌کند، این همین کندن زندان است. وقتی شما یک همانیدگی را از این مرکز برمی‌دارید با شناسایی، داری دیوار زندان را می‌کنی، برای اینکه این شخص که با چیزها همانیده شده، در زندان همانیدگی‌ها است. هر لحظه یک همانیدگی عینکش را می‌گذارد به چشمش و می‌گوید با این بین. همین طوری سحر می‌کند و موش می‌دزدد زندگی ما را. یک عینک دید به ما می‌دهد و ما مانع می‌بینیم. یک عینک دیگر می‌زند و ما مساله می‌بینیم و مساله می‌سازیم. پس می‌گوید آنکه حفره می‌بندد، این مکر سرد است. پس این (حقیقت وجودی انسان) اندیشه خوب است، اندیشه‌ای که حفره را می‌بندد، بد است.

*** پایان قسمت دوم ***

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۲

این جهان زندان و ما زندانیان حُفره‌کن زندان و خود را وارهان

پس این جهان که به وسیله فکر آمده به مرکز ما و ما از طریق این فکرهای همانیده می‌بینیم، این زندان است و ما انسانها زندانی ذهن هستیم، به هرکسی مولانا می‌گوید که: تو کلنگ حضور را بردار و بکن دیوار را، خراب کن دیوار را. دیوار زندان را خراب کن و بیا بیرون از زندان همانیدگی‌ها. مشخص است. این شکل هم کاملاً دیده می‌شود.

(افسانه من‌ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۲

این جهان زندان و ما زندانیان حُفره‌کن زندان و خود را وارهان

یعنی به این حالت (حقیقت وجودی انسان) دریا. بله این هم حدیث است. می‌گوید:

حدیث:

«الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ»

«دنیا، زندان مؤمن و بهشت کافر است.»

دنیا زندان مومن و بهشت کافر است. پس بنابراین هرکسی مومن است، این حالت (حقیقت وجودی انسان) را می‌پسندد، از نظر آن، و هرکسی همانیدگی دارد و می‌پوشاند زندگی را، این حالت (افسانه من‌ذهنی) را می‌پسندد. ولی شما الان می‌بینید که یا می‌دانید که کدام یکی بهتر است و پسندیده‌تر است؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۳

چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن نه قماش و نقده و میزان و زن

می‌گوید دنیا چه هست؟ وقتی می‌گویم دنیا، یعنی این همانیدگی‌ها، یعنی نباید باهاشان همانیده شوی، نه اینکه بگویم شما، قماش یعنی رخت، متاع و اسباب خانه، میزان یعنی ترازو، نه قانون جبران نباشد، ترازو نداشته باشیم و همسر نداشته باشیم، وسایل زندگی نداشته باشیم، طلا نداشته باشیم، پول نداشته باشیم، منظورم از دنیا این است که آدم همانیدگی‌ها را بگذارد مرکزش، بر حسب عدم نبیند، بنابراین از خدا غافل باشد. این شخص (حقیقت وجودی انسان) می‌تواند همه چیز داشته باشد، برای اینکه آن داشته‌ها در مرکزش نیست. پس وقتی دنیا را محکوم می‌کنیم، معنیش این نیست که ما چیزی نداشته باشیم. ما می‌توانیم وسایل خانه، طلا، نقره، پول، ترازو، ترازو یعنی میزان سنجش بر حسب

اینکه یک پولی به یکی بدهیم، بگیریم این را و قانون جبران را در عالم مادی و در این دنیا رعایت کنیم. کار کنیم، مزد بگیریم، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۴

مال را کز بهر دین باشی حَمول نعم مال صالح خواندش رسول

این دوباره یک حدیث است. می گوید که

«چه نکوست مال شایسته برای بنده شایسته!»

پس بنابراین مال را، یعنی هر چیزی را که متعلق به شماست برای باز کردن عدم در درون باید حمل کنی، داشته باشی. مگر نه فایده‌ای ندارد که. پس همین حدیث را می گوید، چه نکوست مال شایسته برای بنده شایسته. مال شایسته این است که با آن همانیده نشوی این حالت (حقیقت وجودی انسان) بنده شایسته هم همین است. بنده شایسته این است که مرکزش عدم باشد، از طریق همانیدگی‌ها نبیند، این بالایی شایسته نیست، مالش هم شایسته نیست، برای اینکه باهاش همانیده شده.

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۴

مال را کز بهر دین باشی حَمول نعم مال صالح خواندش رسول

و اگر کسی از راه دین می رود، واقعاً نباید این حالت را داشته باشد، متعلقاتش را بگذارد مرکزش با آن همانیده شود، یادمان باشد اگر شما درد دارید، دردهایی مثل خشم و ترس، حتماً گذاشتید و به این حدیث هم توجه نکردید،

«نعم المال الصالح للرجل الصالح.»

«چه نکوست مال شایسته برای بنده شایسته!»

شما باید از خودتان پرسید مال شایسته چه هست و بنده شایسته کی هست؟ حتماً این (افسانه من ذهنی) نیست ولی این (حقیقت وجودی انسان) هست. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۵

آب، در کشتی، هلاک کشتی است آب، اندر زیر کشتی، پُشتی است

می‌گوید همین طور که آب اگر زیر کشتی باشد، این به اصطلاح کشتی را روی خودش نگه می‌دارد و آب نباید در کشتی بیاید و اگر بیاید غرقش می‌کند، پس بنابراین (افسانه من‌ذهنی) داشته‌هایمان هم نباید به مرکزمان بیاید، اگر به مرکزمان بیاید بدبخت می‌شویم. درست شبیه است که آب به داخل کشتی بیاید، آب باید زیر کشتی باشد. و ما هم متعلقات ما هم، پول ما هم باید به ما کمک کند که ما از همانیدگی‌ها خلاص شویم. شما باید پولتان را برای پیشرفت خودتان، مخصوصاً پیشرفت معنوی خودتان خرج کنید. نه اینطوری (افسانه من‌ذهنی) این شخص اجازه داده که آب بیاید به کشتی. فرض کن سطل سطل آب را برداری، بریزی در یک قایق، بالاخره قایق پر می‌شود و غرق می‌شود. ما هم همین کار را کردیم.

ولی اگر شما (حقیقت وجودی انسان) همانیدگی‌ها را بکنید و بیندازید دور، یا برانید به حاشیه و مرکزتان را عدم کنید، این سبب پشتی خواهد بود. مال شما در راه پیشرفت شما خرج خواهد شد. خودتان را به اصطلاح نجسباندید به مالتان. می‌توانید خرج کنید. کسانی که این حالت (افسانه من‌ذهنی) هستند می‌ترسند خرج کنند. بنابراین چون ترس دائماً باهاشان است از پولشان، از اموالشان هم نمی‌توانند لذت ببرند. این شخص هیچ موقع لذت معنوی حتی لذت مادی هم نخواهد برد. یک غذایی می‌خورد، دلش نمی‌آید غذا بخورد برای اینکه با پولش همانیده است. این کار درست نیست واقعاً. امیدوارم این شکلها با این ابیات برای شما گویا باشد و سبب بیداری شما باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۶

چونکه مال و ملک را از دل براند

زان سلیمان، خویش جز مسکین نخواند

می‌دانید که حضرت سلیمان هم مال این جهان را داشت، هم ملک معنوی داشت، وقتی می‌گوید مال و ملک را از دلش راند، یعنی درست این حالت (حقیقت وجودی انسان)، این شخص مال و ملک را از مرکزش رانده، به حاشیه رانده، بعد از آن سلیمان می‌گفت من مسکین هستم، من فقیر هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۷

کوزه سربسته، اندر آب زفت

از دل پر باد، فوق آب رفت

پس بنابراین کوزه سربسته، این (افسانه من‌ذهنی) سربسته نیست، غرق می‌شود، درست مثل آب در کشتی قایق است. سر کوزه را ببندی، داخلش خالی باشد، بگذاری روی دریا، شناور می‌شود.



کوزه سربسته اندر آب زفت، زفت یعنی زیاد، قوی مثل اقیانوس، منظور هشیاری جسمی این جهان است. از دل خالی پر از باد، فوق آب رفت. پس بنابراین این شخص (حقیقت وجودی انسان) دلش خالی است، از عدم است، این روی آب هشیاری جهان غوطه‌ور خواهد شد. این غرق نمی‌شود. یعنی هشیاری همانیدگی‌های دیگران رویش اثر ندارد، برای اینکه روی آن است. اگر غرق همانیدگی‌ها و هشیاری همانیدگی باشیم، روی ما اثر می‌گذارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۷

کوزه سربسته، اندر آب زفت

از دل پر باد، فوق آب رفت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۸

باد درویشی چو در باطن بود

بر سر آب جهان ساکن بود

ببینید همین را می‌گوید. می‌گوید اگر کسی در مرکزش باد درویشی داشته باشد، در درونش باد فقر داشته باشد یعنی بگوید هیچی ندارم، این شخص (افسانه من‌ذهنی) که پر از همانیدگی است مرکزش بر حسب آنها فکر می‌کند، صاحب همانیدگی‌هایش است، این درویش نیست. درویش کسی است که همانیدگی‌ها را شناخته، رانده به اطراف یا انداخته و با عدم می‌بیند، این (حقیقت وجودی انسان) درویش است. ولی شکل قبل نیست. این شخص روی آب هشیاری جسمی جهان ساکن است ولی این (افسانه من‌ذهنی) یکی نیست. این یکی غرق می‌شود. بله اینها دیگر کاملاً روشن است. آمدیم به بیت اول غزل می‌گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

آمد ندا از آسمان جان را که: «بازاً، الصَّلا»

جان گفت: «ای نادی خوش! اهلاً و سهلاً، مَرْحَباً»

امیدوارم معنی این بیت کاملاً روشن شده باشد با این همه توضیحاتی که دادیم. پس می‌گوید این لحظه از آسمان یک ندا دهنده‌ای می‌آید، یک ندایی می‌آید، من هم اگر از جنس عدم باشم، یعنی در حال تسلیم باشم، فضا را باز کرده باشم، می‌شنوم و آن صدا به من می‌گوید باز آ به سوی من، برگرد به سوی من، با من یکی بودی یک موقع‌ها، رفتی در جهان با چیزها همانیده شدی، بر حسب آنها می‌بینی، الان برگرد بیا آنها را رها کن. و من این کار را کمک خواهم کرد به تو. نگران نباش نگو چطوری. تو فقط فضا را باز کن، من هر لحظه به تو کمک می‌کنم.

و جان من این ندا را شنید. گفت که ای ندادهنده خوش، چه چیزی به من ارائه می‌کنی؟ من یواش یواش دارم خویشی‌ام را با تو ای خدا، دارم احساس می‌کنم، تجدید می‌کنم و چه جای خوبی دارم درمی‌آیم، از این ذهن ناهموار دارم به جای پر

از جای آرامش و شادی دارم می‌روم و روز به روز هم دارم وسیع‌تر می‌شوم، فراوان‌تر می‌شوم، فراوان‌اندیش‌تر می‌شوم. بله مرحبا من می‌بینم که تو می‌خواهی واقعاً بینهایت را در من زنده بکنی. من روز به روز ریشه‌دار و عمیق‌تر می‌شوم. اما بیت دوم می‌گوید که

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

سَمْعًا و طَاعَةً ای ندا! هَر دَم دو صد جَانَتِ فِدا

يَك بَارِ دِیْگَر بَانْگِ زَن، تَا بَرِیْرَم بَر «هَلْ آتِی»

پس می‌گویند، بزرگش کنیم این را شما ببینید، سَمْعًا و طَاعَةً دوباره این را هم نشان می‌دهم بهتان، یعنی می‌شنوم و فرمانبردار هستم، می‌گویند بله من این ندا را می‌شنوم و اطاعت می‌کنم، خودش معنی می‌کند، هر لحظه من دو صد جان را فدای تو می‌کنم، یعنی جان همانیدگی‌ها را می‌اندازم، یکبار دیگر بانگ زن. پس ببینید بانگ خودش را از دست داده این شخص. این شخص انصتوا، خاموش است و هر لحظه می‌خواهد خدا از طریق او صحبت کند. هنوز نمی‌کند.

می‌گویند یکبار دیگر بانگ بزنی من از این جهان هم هویت شده بپریم به بینهایت تو، پس هل آتی، تا برپریم بر هل آتی، یعنی من می‌دانم چیز قابل ذکری نیستیم، بله، من از جنس تو هستیم، تو قابل ذکر نیستی و قابل شناسایی با ذهن نیستی، تو بینهایت هستی و من این تشخیص را می‌دهم که من هم از جنس تو هستیم، مدتهاست از جنس تو بودم، و در هر حالت تسلیم می‌خواهم تو هی از من بانگ بزنی. من خاموش شدم تا بالاخره بانگ ترا بشنوم، هنوز نشدم.

می‌بینید می‌گویند یکبار دیگر بانگ زن، ما خاموش هستیم. او دارد صحبت می‌کند و صحبت می‌کند و صحبت می‌کند تا ما کاملاً به بینهایت او زنده شویم. اما شما این سَمْعًا و طَاعَةً را ببینید، این هم عبارت نسبتاً طولانی‌تری است، **أَسْمَعُ سَمْعًا و أَطِيعُ طَاعَةً، یعنی می‌شنوم شنیدنی و اطاعت می‌کنم اطاعت کردنی. و اَمَّا معنی ساده و متداول فارسی این است: گوش به فرمانم، فرمانبردارم، به روی چشم! اطاعت می‌کنم.**

یعنی می‌شنوم، شنیدنی و اطاعت می‌کنم اطاعت کردنی. بله، اسمعوا و سمعاً و اطیعوا طاعتاً، یعنی من می‌شنوم شنیدنی، شنیدن این یعنی حسابی دارم می‌شنوم و خوب اطاعت می‌کنم و اگر کسی واقعاً بشنود، اطاعت کند، بله، باید جانهای ذهنیش را فدا بکند. حالا شما از خودتان بپرسید که آیا همانیدگی‌هایتان را می‌اندازید یا نه؟ اگر می‌اندازید واقعاً ندا را می‌شنوید و اطاعت می‌کنید، وگرنه نمی‌شنوید یا می‌شنوید اطاعت نمی‌کنید؟ در فارسی معنی ساده و متداول آن این است که گوش به فرمانم، به روی چشم اطاعت می‌کنم. بله.



اما آن هل اتی هم که در شعر بود، دوباره نشان بدهم، تا برپرم به هل اتی، چندین جلسه است راجع به هل اتی صحبت می‌کنیم، و این آیه‌ای است که سوره انسان است، من مرتب این را می‌خوانم که بلکه یک عده‌ای حداقل به این آیه توجه کنند. می‌گوید:

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۱

«هَلْ أَتَىٰ عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٍ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا»

«آیا (جز این نیست که) مدت زمانی بر انسان گذشته است و او چیز قابل ذکر (ذکرکردنی با ذهن) نبوده است؟!»

و او چیز قابل ذکر، ذکر کردنی با ذهن، از خودتان که به این بیت عمل می‌کنید، ببیند که آیا شما خاموش می‌شوید یا نه؟ خاموش می‌شوید یا نه؟ اگر خاموش می‌شوید گوش می‌کنید اگر خاموش نمی‌شوید گوش نمی‌کنید یا گوش می‌کنید می‌شنوید اطاعت نمی‌کنید بله پس بنابراین بیایید به اینجا.

توجه کنید قبلاً گفته که هرکسی که این ندا را بشنود ندای خدا را بشنود، از طریق انبساط می‌شنود. یعنی این ندای خوش را از زندگی در این لحظه اگر می‌شنوید حتماً منبسط می‌شوید شما اگر در درون منبسط بشوید یعنی من ذهنی فشرده می‌شود کوچک می‌شود توجه می‌کنید؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گسترده بهر ما بساط

که بگوید از طریق انبساط

می‌گوید خدا به ما دستور داده خلاصه اش این است خلاصه معنی، که حکم حق، حکم قضا یک زمینه عشقی زمینه هشیاری را گسترده برای ما، که با آن زمینه نه با ذهن، زیر این فکرهای ما زمینه زندگیست، این فکرهای ما مثل کف است، آن زیر، زندگیست. بعد می‌گوید با آن زمینه با من صحبت کنید که بگوید از طریق انبساط و یعنی اینکه به این شکل (حقیقت وجودی انسان) نگاه کنید اگر شما بیت دوم را واقعاً می‌خواهید درست معنی کنید و می‌خواهید ببینید در شما به اصطلاح به کار افتاده یا نه؟ باید منبسط بشوید نه منقبض، منقبض حالتی است که انسان فشرده می‌شود و واکنش نشان می‌دهد، خشم و ترس و تمام هیجانات منفی که از من ذهنی می‌آید اینها انقباض است، درد انقباض است. اصلاً من ذهنی انقباض است. به عبارت دیگر شما در این لحظه با شنیدن آن بیت منبسط شدید یا منقبض شدید؟ اگر منبسط شدید شنیدید پیغام را، اگر منقبض شدید عکسش را عمل کردید یا هیچ فرقی نکرد؟

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

پس آن بیت هم با این شکلها بررسی کنیم وقتی می گوید:

(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

سَمْعًا وَ طَاعَةً اِی نَدَا! هَر دَم دُو صَد جَانَتِ فِدَا يَك بَار دِیْكَر بَانِگ زَن، تَا بَرِیْرَم بَر «هَلْ اَتِی»

یک بار دیگر ما تازه شروع کردیم می بینیم قضاوت و مقاومت داریم و البته وقتی فضا را باز می کنیم این ندا را می شنویم از زندگی و اگر می شنویم، می گوئیم: چشم من این جانها را، نقطه چینها را فدا می کنم، دو صد علامت کثرت است؛ و خاموش می شوم خاموش می شوم عدم هستم تا تواز طریق من حرف بزنی؛ و وقتی تو حرف می زنی تو عمل می کنی؛ من می دانم که بالاخره بل هل اتی خواهیم پرید. پس ببینید هل اتی همین بینهایت خداست. خیلی وقت است که ما از جنس بینهایت او هستیم، یعنی خیلی وقت است که ما قابلیت داریم بیاییم به این لحظه ابدی و مستقر بشویم از آنجا تکان نخوریم، نرویم به زمان روانشناختی، خیلی وقت است ولی ما متوجه نیستیم بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

ای نادره مهمان ما! بُردی قَرار از جان ما آخِر کجا می خوانیم، گفتا: «بُرُون از جان و جا!»

وقتی عدم باز می شود در مرکز ما، می بینیم یک باشنده دیگری شدیم ما یعنی ما وحدت ما را با خدا حس می کنیم. به آن می گوید نادره مهمان، نه که من من ذهنی داشته باشم، خدا هم یک باشنده دیگری باشد، نه آن را نمی گوید. شما دارید یواش یواش زنده می شوید می گوئید این کیه این موجود کیه اینجا، نبود، پر از زندگیست پر از عشقه پر از شادی است، وحدت مجدد ما با زندگی. ای نادره، نادره یعنی کمیاب، ای مهمان بی همتا! پس معلوم می شود وقتی ما به خدا زنده می شویم نظیر آن در جهان وجود ندارد و این یک پدیده شگفت انگیزی است که در انسان باید صورت بگیرد پدیده عشق است که انسان فراموش کرده، و زیر پای حرص و ترس و میل به قدرت له اش کرده. همه اش حرف می زند، آخر ما حرف چی میزنیم؟ چه فایده دارد این حرف زدن ما؟ هرکسی از خودش می گوید این کار را کردم آن کار را کردم این کار را می کنم،

ای نادره مهمان ما! بُردی قَرار از جان ما؛ یعنی مرا شیدای خودت کردی عاشق خودت کردی بیقرار کردی، من دیگر نمی توانم توی ذهن بایستم در این جهان، می خواهم زودی به بینهایت تو تبدیل بشوم. و مولانا می خواهد بگوید که: این سوال را نکن، آخر کجا می خوانی ام؟ یک لحظه عاشق می شوم، یک لحظه ذهنم می پرسد کجا دارم می روم؟ به چه بزرگی خواهم شد؟ همان ندا جواب داد: برون از جان و جا. برون از این جانهای تقلبی ذهنی و از مکان از فرم داشتن، من دارم می برم به خود من زنده بشوی تو، تو دیگر از جنس جسم نخواهی بود، از جنس هشیاری خواهی بود، هشیاری خالص خواهی بود از جنس من ذهنی نخواهی بود، هنوز توی این تن خواهی بود. یعنی نمی کشم تو را نمی میری. و این پدیده می بینید که در جوانان، آنهایی که گوش کرده اند به برنامه، دارد رخ می دهد به برکت شعر مولانا بله،

(افسانه من ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

ای نادره مهمان ما! بُردی قَرار از جان ما آخر کجا می خوانیم، گفتا: «برون از جان و جا!»

بله وقتی این (حقیقت وجودی انسان) فضا باز شد متوجه شدم که نادره مهمان آمده، نادره مهمان خودم و اوست، می بینم که قرار از دستم رفته می روم به سوی او، یک لحظه می آیم به ذهنم (افسانه من ذهنی) می پرسم کجا می بری من را؟ می گوید برون از این حالتی که داری، برون از همانیدگیها، برون از جان و جا، جا یعنی مکان، تو از جنس جسم نیستی مکان نیستی، به این حالت (حقیقت وجودی انسان)، من اینقدر این فضا را باز خواهم کرد که تو به هیچ وجه دیگر حس نکنی هشیاری جسمی داری، و از طریق همانیدگیها می بینی، دیگر از طریق همانیدگیها نخواهی دید درسته؟ بله، هفته گذشته در برنامه ۸۱۳ این ابیات را داشتیم گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

دیدمَش مَسْت می گذشت، گفتم: ای ماه تا کجا؟ گفت: نی، همچنِین مَکُن، همچنِین در پیَم بیا

در حالتی که ما فضا را باز می کنیم متوجه می شویم که معشوق مست است، پر از آرامش پر از شادی، پر از عشق است، این الفاظ هم البته تعریف نمی کند و درست بیان نمی کند، مستی معشوق را، مستی معشوق را وقتی ما از هشیاری جسمی بیرون می آییم می فهمیم یعنی چی، درک می کنیم، این تعاریفی که داریم می کنیم اینها همه چی هست؟ اصطلاحاً می گوئیم نشان دهنده، نشان دهنده یعنی آنکه ما می گوئیم نیست، بلکه باید تبدیل بشوی ببینیم. توجه می کنید، اینها همه علائم راهنماست، نشان دهنده یا علائم راهنما این است که وقتی شما به یک شهری می روید می گویند

پنجاه کیلومتر به شهر مانده اسم شهر هم نوشته اند، آنجا شما نمی ایستید بگویید شهر فلان پنجاه کیلومتر رسیدیم نه، می گوید ببین پنجاه کیلومتر مانده برو، برو نایست اینجا، ما توی ذهن ایستادیم، هرچی می گوییم علامت راهنماست پس بنابراین مست دیدم می گذشت به او گفتم کجا؟ من را تا کجا می بری؟ گفت اصلاً سؤال نکن، همچنین ممکن، همچنین دنبالم بیا، یعنی در حالت عدم و تسلیم، بدون سؤال، ذهن خاموش بیا بعد هفته گذشته گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

در پیش چون روان شدم، برگرفت تیز تیزیا

در پی گام تیز او چه محل باد و برق را؟

دنبالش چون راه افتادم از ذهن درآمد، ذهنم را خاموش کردم قضاوت نکردم مقاومت نکردم، نگفتم کجا می بری من اول باید بدانم کجا می بری تا بیایم، نه، سؤال نکردم. همین که این حالت پیش آمد دیدم سرعتم زیادتر شد و این بیت چقدر مسئله را حل می کند مخصوصاً برای کسانی که می گویند شما تا به سؤالات ما جواب ندهی ما نمی توانیم به حرف مولانا گوش کنیم سؤالات هم یک سری سؤالات ذهنی است. اول بفرمایید پس از مردن چه می شود چه بر سر ما می آید؟ تا این سوال را جواب ندهید ما نمی توانیم حرکت کنیم. مانع درست می کنید.

سوال نکن اصلاً سوال نکن، تسلیم بشو پی اش برو. هر سوال یک چیز ذهنی است، ذهن هم ماده است، یک غالب است یک الگو است یک چیز ذهنی است، یک چیز است که فکر است حالا هر سوال یک فکر است جوابش هم یک فکر است شما را از یک فکری می برد به یک فکر دیگر یعنی فقط شما فکرها پتان عوض می شود، شما به هیچ جا نمی رسید با این کار، سوال نکنید! سوال نکنید! به خودتان تلیقین نکنید من اگه جواب این سوال را ندانم جلو نمی توانم بروم.

اصلاً پیشرفت معنوی شما مربوط به سؤالاتی نیست که ذهن شما مطرح می کند. خدا، زندگی چیزی نیست که شما درباره اش فکر بکنید سوال بکنید، همین طوری باید اجازه بدهید تبدیل بشوید. پس می گوید: من وقتی سوال نکردم دنبالش رفتم، دیدم سرعتم زیاد شد. خیلی مهم است شما مگر سوال نمی کنید سرعت تان را زیاد کنید برعکس سوال نکردن سرعت تان را زیاد می کند. و سرعت تان زیاد بشود به صورت عدم شما خواهید فهمید. این طوری نیست که شما بگویید من نمی فهمم.

شما متوجه شده اید که بعضی موقعها پیشرفت تان سریع می شود بعضی موقعها کند می شود. هر موقع پیشرفت تان سریع می شود شما سوال نمی کنید و دل به زندگی می دهید و می روید. وقتی سوال می کنید پیشرفت تان کند می شود. تا می خواهید توجیه کنید چرا می گویم من اینجا فقط علائم راهنمایی مثل مثلاً همین در جادهها می زند اینها همچنین چیزهایی هستند ما داریم می گویم اینجا. یعنی بخوانید و ببینید ولی راه بروید دیگر، بر نگردید سوال کنید



اینجا را خوب توضیح ندادید من نفهمیدم، خوب نفهمیدی که نفهمیدی! همه‌اش رو باید بفهمی؟ اصلاً به فهمیدن کاری ندارد. همین طور برو جلو یک برداشتی می کنی، یک درکی می کنی، که آن عدم شما می گیرد آن قضیه را، توجه می کنید که کلمات در عدم بازی می کنند، شما با بازی کلمات به آن عدم زنده می شوید. لزومی ندارد به صورت جامد این‌ها را به هم بچسبانید، با دستور زبان فارسی فعل و فاعل کنی، بگوئید: این فعلش کجاست؟ فاعلش کدام است؟ ضمیرش کجاست؟ نه، این‌ها همین بین کلمات سکوت هست. بین جملات سکوت، بگذارید همین‌ها بازی کنند، ساده بگیرید بگذارید روی شما کار کند. در پی گام تیز او ببینید به ذهن نرو، در ذهن شما سرعت باد و برق را تجسم می کنید، او سرعتش خیلی بیشتر از این‌هاست. یعنی سرعت تغییر. بله. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

از پای این زندانیان، بیرون کنم بند گران بر چرخ بنهم نردبان، تا جان برآید بر علا

درست است؟ زندانیان ما هستیم الان فهمیدیم چرا زندانی هستیم، چون همانیده شده ایم با صورت فکری چیزهای این جهانی که برای ما مهم هستند. می گوید این بند گران همانیدگی را من باز می کنم؛ خدا می گوید زندگی می گوید. بعد به آسمان به سوی خودم یک نردبان درست می کنم، پله پله بیاپید، هر همانیدگی را که می اندازید یک پله می روید بالا، تا جان شما بیاپید به بالا، علا یعنی بالا.

پس زندانیان کنایه از مردم دنیا، بند گران زنجیر سخت و استوار و سنگین همانیدگی با چیزهای آفل، چرخ کنایه از فضای یکتایی، نردبان کنایه از شناسایی و رهایی تدریجی یا رها شدن تدریجی از همانیدگی‌های این جهان و پیوستگی مجدد به خدا علا بلندی و منظور از علا یعنی در نهایت به بی نهایت او زنده شدن این‌ها (افسانه من ذهنی) همان زندانیان هستند، می بینید هرکسی این نقطه چین‌ها همانیدگی‌ها را در مرکز دارد و برحسب آنها می بیند و قضاوت و مقاومت دارد زندانی همانیدگی هاست. پس این شخص بند گران دارد در پاهایش، در آب و گل همانیدگی هاست. از این حالت (افسانه من ذهنی) می گوید من شما را می آورم بیرون به این حالت (حقیقت وجودی انسان) اگر تسلیم بشوی با قضا و کن فکان بند را از پاهایتان باز می کنم، و به آسمان نردبان می نهم یعنی مرتب خواهید دید که این آسمان درون‌تان وسیع تر می شود.

بله اجازه بدهید چند بیت در بیان بهتر این بیت غزل بخوانیم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵۶

نردبان‌هایی‌ست پنهان در جهان پایه‌پایه تا عنان آسمان

پس این نردبان پنهان است. نردبانی که می‌گوییم نردبان بیرونی نیست که تجسم کنیم، هر موقع ما (حقیقت وجودی انسان) اجازه می‌دهیم که به صورت عدم یک همانیدگی را شناسایی کنیم و بیندازیم آسمان درون ما وسعت پیدا می‌کند و عنان آسمان یعنی همان قسمتی از آسمان که دیده می‌شود. پس پله پله یعنی اینکه این آسمان مرتب بزرگتر می‌شود در درون ما.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵۷

هر گره را نردبانی دیگر است هر روش را آسمانی دیگر است

می‌گوید هر گروه معنوی یا هر انسان معنوی نردبان خاص خودش را دارد. پس بنابراین مقایسه گروه‌ها و ادیان با هم روا نیست. و هر کسی در درون به صورتی که کار می‌کند یک آسمان دیگری دارد. هیچ کس نباید آسمان درون خودش را با کسی دیگر مقایسه کند

(افسانه من‌ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵۷

هر گره را نردبانی دیگر است هر روش را آسمانی دیگر است

کاملاً مشخص است امروز راجع به گروه‌های معنوی صحبت خواهیم کرد. غزل صحبت می‌کند و می‌گوید که: همین طور که من‌های ذهنی با هم جمع می‌شوند و گروه‌های مخرب ایجاد می‌کنند، انسان‌های معنوی هم حس می‌کنند از جنس یک زندگی هستند، می‌توانند جمع بشوند با هم و این کار سبب خواهد شد که با ذوق بیشتری با قدرت بیشتری حرکت کنند. بنابراین هیچ گروهی نباید برود به ذهنش و با گروهی دیگر خودش را مقایسه کند. این بیت هم قبلاً خواندیم نشان می‌دهد که انسان یواش یواش از من‌ذهنی می‌برد و به خدا می‌پیوندد.

(افسانه من‌ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۳۵

از مقامات تبُّل تا فنا پایه پایه تا ملاقات خدا

یعنی هر کسی از این حالت (افسانه من‌ذهنی) شروع می‌کند از حالت همانیدگی‌ها و ذره ذره تبدیل می‌شود و تا (حقیقت وجودی انسان) عدم به طور کامل به مرکزش می‌آید و هر دفعه که یک چیزی را می‌اندازد یک اندازه آسمان را حس می‌کند. و بارها گفتیم هر آسمانی در بیرون انعکاسی دارد که تجربه مادی شما را در بیرون با حس‌هایتان نشان می‌دهد. و



هرچی این آسمان بزرگتر باشد لذت معنوی تجربیات بیرونی هم بیشتر است. پس مقامات تَبَتُّل یعنی این آسمانها مرتب بزرگتر می شوند. من ذهنی کوچکتر می شود هر دفعه کوچک تر می شود آسمان درون تان بزرگ تر می شود. تا بلاخره ما عین خدا بشویم و ملاقات کنیم با خدا. بله

بله، مولانا می خواهد بگوید که، هر کسی که می آید به این جهان و به صورت منِ ذهنی خودش را می بیند، و حالا آگاهانه یک راه معنوی پیش نگرفته است و روی خودش کار نکرده است، از این همانیدگی ها، به اصطلاح وزنه های کوچکی بسته شده است به پایش و نمی تواند تکان بخورد. و معنی این است که اگر کسی به این برنامه گوش می کند، و متوجه می شود که درونش اختشاش دارد، بیرونش هم که انعکاس این اختشاش است، اصلاً خوب نیست. اتفاقات بد می افتد، کارهایش جور در نمی آید، این شخص باید روی خودش کار کند. علتش این است که یک وزنه ای، یک گنده ای از همانیدگی ها به پایش بسته شده است و نمی تواند تکان بخورد. چند بیت از دیوان شمس می خوانیم، می گوید :

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

ز آب و گل چو چین کُنده یی است بر پاتان به جهد کُنده ز پا پاره پاره بگشاید

از همانیدگی ها چون چین کُنده بزرگی بر پاتان بسته شده است، یعنی منِ ذهنی، منِ ذهنی به پای هوشیاری بسته شده است، باید جهد کنید، با جهد این کُنده را پاره پاره، یعنی تکه تکه، این همانیدگی ها را (افسانه منِ ذهنی) شناسایی کنید، بیندازید و در این کار به جهد احتیاج دارید. تا بلاخره مرکز تان باز بشود (حقیقت وجودی انسان) و انعکاش هم در بیرون بهتر بشود. و اگر کسی این پیغام رو نشنود، توی گرفتاریش باقی خواهد ماند. با شکایت و عجله و حرف های منِ ذهنی، نمی توانید راه را پیدا بکنید. بعد می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

سفر کنید ازین غربت و به خانه روید ازین فراق ملولیم عزم فرمایید

پس این غربت یعنی همین ذهن و این جهان است، از این جهان سفر کنید و به خانه اصلی که فضای یکتایی است بروید. و از زبان زندگی و خدا می گوید که، تو قسمتی از من هستی و ملول شدی، من هم ملول کردی. ما خوش مان نمی آید که شما یک گنده ای از همانیدگی ها و چیزهای این جهانی به عنوان من، که خردم را به تو دادم، بسته باشی. ملول هستیم. این ملولی من در تو منعکس می شود، عزم رهایی بفرمایید، به انسان می گوید. حالا ببینیم که ما گوش می دهیم یا نه؟. یعنی، بله، (افسانه منِ ذهنی) سفر کنید از این غربت. زندگی با این همانیدگی ها، در ذهن، در گذشته و آینده، زمان

روانشناختی، این غربت است. خانه اینجا است: (حقیقت وجودی انسان) که می‌آییم به این لحظه و فضای درون را باز می‌کنیم. و ما از این (افسانه من‌ذهنی) به اصطلاح حالت شما ملول هستیم، عزم بفرمایید، جهد کنید تا رها بشوید. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

به دوغ گنده و آب چَه و بیابان‌ها حیات خویش به بیهوده چند فرساید؟

این ابیات ساده هست و بسیار پر قدرت هستند. یعنی هوشیاری که این همانیدگی‌ها (افسانه من‌ذهنی) به ما می‌دهد، دیدی که، به ما می‌دهد، این خوشی که این همانیدگی‌ها به ما می‌دهد، یعنی جهان می‌دهد و ما از پول‌مان، از هیکل‌مان، از زیبایی‌مان، از جنسیت‌مان، از باورهایمان، از همسرمان، شیره می‌کشیم؛ شیره زندگی، این دوغ گنده است. تأیید مردم، توجه مردم، دوغ گنده است و آب چَه، چاه، آلوده است. یعنی آب رودخانه کجا که صاف و خوب است که این آبی است که من الان می‌فرستم و آب چاه که گندیده است، کثیف است و چاه شما است، یعنی همانیدگی‌های شما است. و بیابان ذهن که هرچقدر سرگردان می‌شوی راه را پیدا نمی‌کنی. آره، زندگی خودتان را به بیهوده چقدر تلف می‌کنید؟

این پیغام واضح است. در حالی که من اینجا (حقیقت وجودی انسان) در این لحظه آماده‌ام به شما کمک کنم و شما را از بیابان و برهوت برهانم، رودخانه زندگی را به رویت باز کنم و دیگر شما دوغ گنده نخورید. و هر لحظه فکرتان از پذیرش و رضا شروع بشود، من خردم را بریزم توی آن. و شما واقعا هم در این جهان زندگی کنید و هم هم با شما کار دارم. مثل اینکه خدا با هوشیاری بی‌نهایت ما، به زنده شدن ما به عدم او کار دارد، برای همین آورده است ما را یک هفتاد هشتاد سال که ما را به خودش زنده کند. آری،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

خدای پَرِ شما را ز جَهْد ساخته است چو زنده‌اید بجنبید و جَهْد بنمایید

پس بنابراین می‌گوید که اگر کسی در این حالت (افسانه من‌ذهنی) است، از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، می‌گوید که پَر ما از جِد و جهد ما ساخته می‌شود. هیچ کس نباید تنبلی کند و بگوید که از کاری از من ساخته نیست، یکی بیاید من را آزاد بکند، چرا به من کمک نمی‌کنید، وظیفه شما است که به من کمک بکنید؛ نه، خودش باید دست به کار بشود و پَر دریاورد. و امروز گفتیم که تمرکز ما فقط روی خودمان است، نمی‌گذاریم موش بدزدد، تقلید نمی‌کنیم، بله، کار می‌کنیم.

کار هم گفت چند روزی جهد کن باقی بخدمت، کار هم ابتدا شناسایی موش و جلوگیری از دزدی آن است. و شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آنها است و جِد و جهد ما هم، جنبش ما هم در این جهت است، شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن

آنها و تبدیل شدن به خدا، یعنی دسترسی پیدا کردن به عشق. یعنی این حالت (حقیقت وجودی انسان) این دیگر واضح شد. بله، بیت بعدی هست:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

تو جانِ جانِ اُفزاستی، آخر ز شهرِ ماستی دل بر غریبی می نهی، این کی بُود شرطِ وفا؟!

اگر این نوشته‌ها خوانده بشود، می‌گوید که تو جانِ جانِ افزاینده هستی. یعنی تو جانی هستی که روز به روز خودت در حال افزایش هستی. می‌بینی که موقع باز کردن عدم (حقیقت وجودی انسان) ما می‌افزوده می‌شویم، جان ما هم افزوده می‌شود. و نه تنها خودمان از جنس جان افزایی هستیم به دیگران هم که می‌رسیم جان آنها را هم باید افزایش بدهیم. یعنی آنها را از این (افسانه من‌ذهنی) در بیاوریم، بدون سلطه و دخالت در کار آنها، فقط با شناسایی زندگی در مرکز آنها. باید خودمان اول جانِ جانِ افزا بشویم تا زندگی را در مرکز مردم بیدار کنیم. بعد خدا به ما می‌گوید: تو اهل شهر ما هستی، یعنی شهر یکتایی هستی (حقیقت وجودی انسان) الان رفتی به کجا؟ رفتی به جهان (افسانه من‌ذهنی) از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی. تو جانِ جانِ اُفزاستی، و جانِ افزایی را ما تجربه نمی‌کنیم الان، بلکه کاهش جان هستیم.

توجه کنید، از خودتان بپرسید، بگویید که، من حس می‌کنم که روز به روز جانم بیشتر می‌شود، زندگی بیشتر می‌شود، من آرامتر می‌شوم، مثلاً در این شکل (حقیقت وجودی انسان) که نگاه می‌کنم من صبر و شکر بیشتر می‌شود، عقلم، حس امنیت، هدایت، قدرتم بیشتر می‌شود، شادی بی‌سبب بیشتر می‌شود، آفرینندگی بیشتر می‌شود، پذیرش و فضا گشایی بیشتر می‌شود، رضایم بیشتر می‌شود، درست است؟، این را از خودتان بپرسید.

اگر بیشتر می‌شود و همان را در دیگران بیدار می‌کنید، یعنی کسی شما را می‌بیند شاد می‌شود، حس امنیتش بیشتر می‌شود. شما را می‌بیند به عدم زنده می‌شود، یعنی آن یک زندگی را در مرکز خودش شناسایی می‌کند و شما او را کاهش نمی‌دهید. هرکسی به کس دیگر می‌رسد او را به واکنش وادار می‌کند، یعنی او را خشمگین می‌کند، دارد زندگی را کاهش می‌دهد. ما تا به حال از جنس جانکاهی بودیم.

برای همین مولانا همچنین بیتی می‌گوید؛ تو جانِ جانِ اُفزاستی، یعنی تو جانِ جانِ کاهنده نیستی. سرانجام باید بفهمی که از جنس و اهل فضای یکتایی هستی، آن موقع رفتی دل در غریبی نهادی، یعنی این شکل (افسانه من‌ذهنی) همه‌اش از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی، اینها مال این جهان هستند، جسم هستند، تو فکر می‌کنی که اهل این جهان هستی، ولی در این جهان غریب هستی.

و اگر اینطوری زندگی کنی، از جان کاهی بشوی، از جنس جان کاهی بشوی، از اهل این دنیا باشی، فکر کنی از جسم هستی و دائماً قضاوت و مقاومت کنی، مسئله بینی، زندگی من را؛ خدا می گوید، به مانع تبدیل کنی، به دشمن تبدیل کنی، توی افسانه غرق بشوی، این که شرط وفا نیست، وفا آن بود که از جنس من بشوی دوباره. شرط وفا این (حقیقت وجودی انسان) است که شما عدم را بیاورید به مرکزتان.

بله، چند بیت از مثنوی می خوانم، می گوید :

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۰۵

دَم به دَم در سوز بریان می شوم هر چه بادا باد، آنجا می روم

این عاشقی است که به سوی معشوقش می رود، حالا داستانش را نمی گویم کدام است، وقت تلف می شود. می گوید، دم به دم در سوز عشق دارم بریان می شوم. دم به دم فضا را باز می کنم در مرکز (حقیقت وجودی انسان)، و صبر می کنم، شکر می کنم و همانندگی را می اندازم، هر چه بادا باد؛ (افسانه من ذهنی) آیا شما هم می توانید بگویید هر چه بادا باد؟ هر چه بادا باد، یعنی این ذهن، من را می ترساند، برای اینکه آن عاشق هم که به سوی معشوقش می رفت، حکایت صدر جهان، می گوید که، مردم می گویند نرو پیشش تو را خواهد کشت و اینها، می گوید: نه، من می روم، من دارم کشیده می شوم. مردم هم همین دیگر، من های ذهنی می گویند اینها را بیندازی، می میری، و شما می گوید هر چه بادا باد، دارم می روم به فضای یکتایی (حقیقت وجودی انسان).

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۰۶

گر چه دل چون سنگ خارا می کند جان من عزم بخارا می کند

می گوید که، گر چه که معشوق من سنگ دلی می کند، اما جان من، تصمیم گرفته است که برود به فضای یکتایی. گر چه دل سنگ خارا می کند (افسانه من ذهنی) چرا سنگ خارا می کند؟ (حقیقت وجودی انسان) برای اینکه معشوق می گوید تو باید تبدیل بشوی. ما (افسانه من ذهنی) دلمان می خواهد ده درصد همانندگی ها را بیندازیم و به بی نهایت او زنده بشویم، می گویم خودت را به ما نشان بده، من خیلی زحمت کشیدم، نه. دلش را سنگ خارا می کند، سنگ دلی می کند برای اینکه ما هنوز تبدیل نشدیم، به اندازه کافی روی خودمان کار نکردیم ولی جان من عزم بخارا می کند (حقیقت وجودی انسان) شما می گوید. جان من دارد به آن سوی می رود گر چه که به نظر می آید که معشوق سنگ دل است. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۰۷

مسکن یارست و شهر شاه من پیش عاشق این بود حب الوطن

می‌گوید، آنجا، فضای یکتایی مسکن خدا است و شهر شاه من است و پیش من که عاشق او هستم، این شخص (افسانه من‌ذهنی) در ذاتش عاشق است، من‌ذهنی هم عاشق خدا است ولی فعلاً به اشتباه عشقش را انداخته است به چیزهای این جهانی. ما به زور خودمان را چسبانده‌یم به این جهان و درد می‌کشیم، درست مثل اینکه دائماً یک چیز داغ و سوزاننده را گرفتیم دستمان و یادمان رفته است بیندازیم زمین. و گفتند که شما باید این را بچسبی، بسوزی و ما هم فکر می‌کنیم وطن ما این ذهن است و جا هست، مکان هست، زمان روانشناختی است. می‌گوید نه. این شخص (حقیقت وجودی انسان) می‌گوید من دارم می‌روم بخارا، فضای یکتایی، و آنجا شهر یار من است و پیش من که عاشق هستم، این حب الوطن، که می‌گوید دوستی وطن از ایمان است، یعنی همین دوستی وطن این نیست که من این همانی‌گی‌ها را مسکن و وطن خودم بدانم، منظور از این حب الوطن این است که وطن اصلیم که این عدم است، فضای یکتایی است، آن را دوست داشته باشم. بله،

حدیث

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ.»

«وطن دوستی از ایمان است.»

این را هم می‌دانیم، می‌گوید معنی این حدیث این است که من وطنم که فضای یکتایی است آنجا را دوست داشته باشم، نه جا و نه مکان را. و همینطور، بله، این از دفتر سوم بود، حالا، از دفتر چهارم، از بیت ۲۲۰۹، چند بیت می‌خوانم، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۹

مشورت را زنده‌ی باید نکو که تورا زنده کند، و آن زنده کو؟

می‌گوید، مشورت می‌کنی، باید با انسانی بکنی که مثل مولانا باشد، و به زندگی زنده شده باشد. این بیت هم دوباره برمی‌گردد به آن به اصطلاح روشنگری که مولانا کرد که گفت: تقلید نکنید، موش در انبار است و به چشم خودتان ببینید و با چشم سَفیه، بی‌خبر نبینید، الان هم می‌گوید مشورت می‌کنید باید با کسی بکنید که به زندگی زنده است، و تو را به زندگی زنده بکند. یعنی یک کسی باید در درون، در مرکزش به زندگی ارتعاش بکند که شما با او مشورت بکنید. واقعا در مورد ما همین مولانا است. و آن زنده کو؟ این مسئولیت شما است آن زنده را پیدا بکنید. با هر مرده‌ای، با هر من‌ذهنی نباید مشورت کنید. با این شخص (افسانه من‌ذهنی) مشورت نکنید. با این شخص (حقیقت وجودی انسان) مشورت کنید،

که به زندگی زنده است. و مسئولیت شما است او را پیدا کنید. اگر اشتباهاً با این شخص (افسانه من ذهنی) مشورت کنید، شما را به سمت مردگی خواهد برد. و خودش دارد توضیح می‌دهد:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۰

ای مسافر با مسافرِ رایِ زن

آنکه پایت لنگ دارد رایِ زن

در اینجا زن همین منِ ذهنی است، نماد است، نه زن. مولانا بین زن و مرد فرق نمی‌گذارد. می‌گوید که، ای مسافر، مسافر کسی است که فهمیده است که این حالت (افسانه من ذهنی) همانندگی‌ها برایش خوب نیست و می‌خواهد حرکت کند، و حرکت کند برود به فضای یکتایی، مسافر است. ولی کسی که ساکن این دنیا است و فعلاً میل حرکت ندارد مسافر نیست. می‌گوید اگر تو داری مولانا گوش می‌کنی، می‌خوانی، و روی خودت کار می‌کنی، تو با کسی مشورت کن که او هم مسافر باشد، حرکت کرده باشد، بداند کجا می‌رود. اگر با منِ ذهنی مشورت می‌کنی که ساکن است و قصد مسافرت ندارد، در این صورت تو لنگ خواهی ماند. برای اینکه او نمی‌خواهد برود، نمی‌خواهد عوض بشود، تو می‌خواهی عوض بشوی، این کار به تو کمک نخواهد کرد. این (حقیقت وجودی انسان) شخص مسافر است کسی که مرتب فضای درونش بازتر می‌شود و آسمان بزرگتر می‌شود، این مسافر است. تغییر می‌کند، هرروز تغییر می‌کند، هرروز تمرکزش روی خودش است، کار می‌کند، این مسافر است. شما هم باید با او مشورت بکنی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۱

از دم حب الوطن بگذر مایست

که وطن آن سوست، جان این سوی نیست

می‌گوید از این لفظ حب الوطن را که بد فهمیده‌ای، فکر می‌کنی که (افسانه من ذهنی) ذهن وطن توست، بگذر، مایست. نگو که من به این فکرها و الگوهای ذهنی، با این جور زندگی، با این دردها انس گرفته‌ام. این وطن من است. ذهن وطن تو نیست. پس بنابراین از دم حب الوطن که مرتب شما این را می‌خوانید که حالا من وطنم را نمی‌توانم ترک کنم، این را بگذر مایست، یعنی نایست اینجا مایست. ایست نکن توقف نکن. که وطن آن سوست. یعنی وطن طرف یکتایی است و طرف منِ ذهنی نیست. ای جان، ذهن نیست بلکه عدم است (حقیقت وجودی انسان)، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۲

گر وطن خواهی، گذر آن سوی شط این حدیثِ راست را کمِ خوان غلط

می‌گوید که اگر وطن می‌خواهی، وطن فضای یکتایی است، بنابراین از این هوشیاری جسمی یا رودخانه هوشیاری جسمی، شط هوشیاری جسمی، پیر و این حدیثِ راست را اصلاً غلط نخوان. توجه می‌کنید که هرکسی که می‌آید به این جهان وقتی یک خرده می‌فهمد مثلاً هفت هشت ده سالش می‌شود، متوجه می‌شود که یک هوشیاری جسمی وجود دارد. یک رودخانه هوشیاری جسمی در جریان است که یک قسمتش از ذهن ما مرتب از فکری به یک فکری رد می‌شود، و این قسمتی از شعبه‌ای است از این هوشیاری یا شط هوشیاری جسمی.

می‌گوید وطن می‌خواهی پیر از این. ما اول با این عادت می‌کنیم. هرکسی با همانیدگی‌ها می‌بیند. این خیلی طبیعی است که فکر کنیم باید اینطوری ببینیم، این باورها را باید بپرستیم، این دردها را همه دارند. همه حسودند، خانم، آقا، همه خشمگین هستند، همه در خانه دعوا می‌کنند، همه آشتی می‌کنند، همه جنگ می‌کنند، همه ظلم می‌کنند. نه، می‌گوید وطن می‌خواهی پیر از این هوشیاری جسمی که توام با درد و همانیدگی است. و این حدیثِ درست است، تو اصلاً این را غلط نخوان (افسانه من‌ذهنی). حدیث را خواندیم دیگر. حدیث همین که حب وطن از ایمان است، می‌گوید این را غلط نخوان اصلاً، تو غلط می‌خوانی اگر فکر می‌کنی وطن این ذهن است حدیثِ راست را که می‌گوید وطن فضای یکتایی است، غلط می‌خوانی. بله معلوم است که وطن اینجا نیست. بله، باید پیری به آن سوی شط. بله این را هم اجازه بدهید سریع بخوانم. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۳

خَلْقِ چو مُرغابیان، زاده ز دریایِ جان کی کند این‌جا مقام؟ مُرغِ کز آن بَحْرِ خاست

می‌گوید خلق مثل مرغابی هستند و از دریایِ جان زاده شده‌اند. پس کسانی (افسانه من‌ذهنی) که فکر می‌کنند مرغ خانگی هستند که باید، این مرغ خانگی هم یک خاصیت بدی دارد که کثافت می‌کند لانه اش را، روی کثافت هایش می‌خوابد. ما هم من‌ذهنی را کثیف می‌کنیم و غلت می‌خوریم و همین کثافت‌ها را به همه می‌دهیم. ولی می‌گوید مرغابی هستیم ما باید به دریا برویم، زاده دریایِ جان هستیم. در این ذهن کی اقامت می‌کند؟ کی کند اینجا مقام مرغی که از آن بحر خاست؟ ما از بحر یکتایی خاسته‌ایم (حقیقت وجودی انسان) باید به آنجا برگردیم. اینکه ما مشغول این همانیدگی‌ها (افسانه من‌ذهنی) شده‌ایم و فکر می‌کنیم این وطن ماست این غلط است. این بیت ساده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۳

بلکه به دریا دریم، جمله درو حاضریم وَرَنَه ز دریايِ دل موجِ پیاپی چراست؟

حالا این بیت می گوید که برعکس تصور من ذهنی، ما همیشه در دریا بوده ایم، همیشه در او حاضر بوده ایم. این ابیات هل اتی را هم روشن می کنند که ما همیشه در دریا بوده ایم، از جنس دریا بوده ایم، مدتهاست که ما می توانیم دریا بشویم، در حالتی که کف آن شده ایم. بلکه به دریا دریم، جمله درو حاضریم؛ همه مان در دریا حاضریم، از جنس دریا هستیم، فقط رفته ایم به ذهن مان، در ذهن مان چون من ذهنی درست کرده ایم فکر می کنیم ذهن است که محل اقامت ماست.

می گوید برای چه از دریای دل موج های پیاپی می آید؟ تشبیه می کند مرکز ما را به دریا، می گوید امواج دریا برمی خیزد. به اقیانوس نگاه کنی همیشه موج برمی خیزد در اقیانوس، این موج ها برمی خیزد که حرکت بدهد، ما بالاخره بفهمیم که از جنس موج نیستیم، از جنس دریا هستیم. این حرکات ذهن ما نیستیم بلکه از جنس دریا هستیم. می گوید امواج در دل ما، حتی امواج اتفاقات بد یا خوب یا هر چه که برمی خیزد و مرکز ما را تکان می دهد، اینها می آید (افسانه من ذهنی) هر چیزی که مرکز ما را زنده می کند، مرده می کند، مرتب این موج ها می آیند.

می گوید موج ها می آیند که ما بفهمیم که دریا هستیم، از جنس دریا هستیم، همیشه در او حاضر بوده ایم. می خواهد بگوید که بالاخره ما باید بفهمیم که از جنس این من ذهنی نیستیم، از جنس خدا هستیم و خدا همیشه در ما حاضر است، اصلا مایی وجود ندارد. این مای تصویری باید فوراً فرو بریزد، این توهم است، این زمان روانشناختی گذشته و آینده توهم است، فقط این لحظه هست و بی نهایت او است. همیشه این مقدور بوده که ما به بی نهایت او و ابدیت او حاضر باشیم.

بلکه به دریا دریم، جمله در او حاضریم، یعنی یک نفر نیست که در او حاضر نباشد. و تا دریا نشویم و آرام نشویم (حقیقت وجودی انسان) این موج ها خواهد آمد. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۳

آمد موجِ اَلستِ کشتیِ قالبِ بَبست باز چو کشتیِ شکست، نوبتِ وصلِ وِلقاست

بله، این را ببینید. می گوید موج الست یک موجی از آن اول آمده ما هم یک موج هستیم. الان ما را به یک موج تشبیه می کند که می آییم یک جسمی را می سازیم ولی مثل اینکه دریا با خودش حمل می کند. آمد موج الست، کشتی قالب ببست؛ ما همه یک موج هستیم که در شکم مادرمان جسممان را می سازیم، می آییم بیرون من ذهنی را می سازیم، باز چو کشتی شکست، بعد من ذهنی را متلاشی می کنیم، و به وصل و لقا می رسیم. لقا یعنی دیدار خدا. پس یک موجی از الست



آمد، کشتی تن ما را، جسم ما را درست کرد، بعد من ذهنی را درست کرد. بعد جسم ما را نگه داشت من ذهنی را شکست، بعد هم وقتی من ذهنی را شکست ما با او یکی شدیم، پس از یک مدتی هم قالب تن را می‌شکند و دیگر ما به او می‌پیوندیم بطور کامل.

پس بنابراین کشتی قالب را باز هم او درست کرده. یک اشکال بزرگی که ما داریم الان باید توجه کنیم این است که این خرد زندگی، قضا و کن‌فکان و الست در آن شش ضلعی که نشان دادیم، اینها همه بلدند کار خودشان را، فقط ما با عقل همین همانیدگی‌ها و قضاوت و مقاومت داریم اخلاص ایجاد می‌کنیم. این بیت خیلی گویاست که هر شخصی این را بخواند و مزاحم کار زندگی نشود، مزاحم کار کن‌فکان نشود. بله. اگر قرار باشد مزاحم نشود در این شکل (افسانه من‌ذهنی) اگر نگاه می‌کند باید قضاوت و مقاومتش را صفر کند. این کار مقدور نیست جز اینکه در این لحظه اتفاق را ببیند (حقیقت وجودی انسان)، اطراف اتفاق فضا باز کند و این لحظه را با رضا و پذیرش شروع کند، بگذارد زندگی کارش را بکند.

ما با عقل این همانیدگی‌ها (افسانه من‌ذهنی) نمی‌توانیم کار انجام بدهیم، کار را خراب می‌کنیم. این ما هستیم که با دخالت‌ها و فکرها و سوال کردن‌ها، با فهمیدن‌هایمان جلوی کار زندگی را گرفته‌ایم و گرنه (حقیقت وجودی انسان) موج الست کشتی قالب را درست کرده، به موقعش می‌شکند و ما را به وصل و لقا می‌رساند و این (افسانه من‌ذهنی) قالب پرستی‌ها، درد پرستی‌ها، الگو پرستی‌ها، رفتار پرستی‌ها، اینطوری عبادت می‌کنند، اینطوری معنویت می‌کنند و گرنه کفر است، اینها همه جلوی موج الست را و کار کن‌فکان را گرفته و نمی‌گذارد ما به وصل و لقا برسیم.

این ابیات بسیار نیرومند می‌تواند باشد اگر شما چندبار بخوانید و رویش مراقبه بکنید.

*** پایان قسمت سوم ***

همینطور که شنیدید مولانا از زبان زندگی به ما گفت که: تو از جنس من هستی از جنس بینهایت هستی و دل به غریبی نهادی، و این شرط وفا نیست. یعنی اینطوری که ما در جهان زندگی می‌کنیم از طریق همانندگی‌ها مورد شگفتی خداست؛ به زبان خودمان؛ که چطور با خردی که داریم تشخیص نمی‌دهیم که ما از جنس او هستیم و از جنس جسم نیستیم، هوشیاری ذهنی جسمی هوشیاری نیست که ما باید با آن کار کنیم. و می‌گوید قرار بود تو به من وفا کنی یعنی همان وفا به آلت اصل خود، ولی با تاخیری که تو نشان می‌دهی در این جهان بطور کلی و این تقریباً در مورد اکثریت مردم جهان صادق است، مورد نظر من نبوده، قصد من نبوده؛ یعنی خدا می‌گوید؛ و این تاخیر خیلی طولانی شده و فهم تو گند شده، کمک من را نمی‌پذیری. من هر لحظه به تو ندا می‌فرستم. یا نمی‌شنوی، یا می‌شنوی اطاعت نمی‌کنی.

و داریم تمثیلاتی می‌زنیم یعنی مثل‌هایی می‌زنیم نمادگونه، بلکه مشخص بشود این موضوع، که ما کی هستیم و چجوری زندگی می‌کنیم و این زندگی شایسته ما نیست.

و در یک تمثیل دیگر، مولانا می‌گوید که تو تخم مرغابی هستی، و مرغ آبی هستی، در قیاس با مرغ خانگی. ولی این تخم مرغابی که تو هستی باید؛ که به صورت هشیاری آمدی به این جهان؛ باید گرمای این جهان به تو می‌خورد و تو از این تخم بیرون می‌آیدی. و از این تخم هم خیلی زود بیرون می‌آیی، ولی دنبال همین مرغ خانه می‌افتی فکر می‌کنی از جنس او هستی. این کار غلط است.

و اگر یک قدری ما به خودمان بیاییم، متوجه می‌شویم که ما از جنس زندگی هستیم و از جنس این مرغ خانگی یعنی من ذهنی‌مان یا من ذهنی بزرگ دنیا نیستیم. یک من ذهنی بزرگ هست در جهان، یک شعبه‌اش، یکی از پره‌ایش همین من ذهنی ما است که ما جذبش شدیم. پس ما به صورت هشیاری آمدیم جذب چیزهای این جهانی شدیم و از گرمای تأیید و توجه و غذا و رشد جسمی و اینها استفاده می‌کنیم. و اینها مربوط به این جهان هستند. و این همانندگی یا جذب شدن به اینها و استفاده از گرمای مثلاً خوشی یا تأیید و توجه و هر چیزی که، خاصیتی که همانندگی‌ها می‌دهند تا یک جایی مفید بوده.

درست تمثیلش این است که یک جوجه‌ای از توی تخم در می‌آید، متوجه می‌شود که مرغابی است و دنبال مرغ خانگی می‌رود، مرغ خانگی خیلی بد زندگی می‌کند و خوشش نمی‌آید این مرغابی. پس میل این مرغابی به آب است، به دریا است. یعنی دوباره برگردد به دریا و در دریا شنا کند. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۶

تخم بَطّی گرچه مرغِ خانگی زیر پرّ خویش کردت دایگی

بله، یعنی آمدی همانیده شدی، گرما از همانیدگی‌ها می‌گیری. این (افسانه من‌ذهنی) همین گرمای همانیدگی‌ها گرمای مرغ خانگی است. که البته مرغ خانگی گفتم لانه‌اش را کثیف می‌کند و روی کثافت‌های خودش می‌خوابد. و ما هم جوجه مرغابی هستیم. بیرون آمدیم، شاید در هفت هشت سالگی بیرون می‌آییم. و زمان بیرون آمدن ما از تخم خیلی زود است. و اینکه این جوجه تشخیص بدهد مرغابی است و واقعاً جوجه مرغ نیست، ممکن است طول بکشد. و هرچه زودتر شاید متوجه بشود بهتر است. در ادبیات ما هیچ زمانی برای این کار مشخص نیست. در کتاب‌های دینی می‌خوانیم که مسیح در گهواره به پیغمبری می‌رسد، پیغمبر اسلام در چهل سالگی می‌رسد. شما ممکن است در بیست سالگی به حضور برسید. یکی در ده سالگی، آن یکی در شصت سالگی. به هر حال زمان مشخصی نیست. مهم این است که شما متوجه بشوید که جوجه مرغابی هستید ولی مرغ خانگی نیستید. پس:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۶

تخم بَطّی گرچه مرغِ خانگی زیر پرّ خویش کردت دایگی

نشان می‌دهد این شکل (افسانه من‌ذهنی)، گرمای همانیدگی‌ها تا جایی خوب است که ما از تخم بیاییم بیرون (حقیقت وجودی انسان) و پس از اینکه آمدیم بیرون باید متوجه بشویم که دنبال دنیا نرویم و عدم را بیاوریم به مرکزمان و تشخیص بدهیم دنبال این مرغ خانگی که این دنیا است و نماینده‌اش من‌ذهنی است، نباید برویم. بله، بقیه‌اش را هم بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۷

مادر تو بَطّ آن دریا بدهست دایه‌ات خاکی بُد و خشکی پَرست

مادر تو مرغابی آن دریا بوده، آمده یک تخم کرده و آن تخم زیر دنیا قرار گرفته. ما به صورت هشیاری آمدیم به این جهان. زیر گرمای این جهان قرار گرفتیم. این دایه ما بوده، یعنی من‌ذهنی هم لازم بوده. دایه نبود ما می‌مردیم. اما دایه ما از جنس خاک است، همانیدگی است. هشیاری جسمی است، جسم است. و از آن جنس است، خشکی پَرست است. یعنی ما نباید به حرف دایه‌مان گوش بدهیم. بله (افسانه من‌ذهنی) دایه‌ای که ما الآن در شکمش هستیم، همانیده هستیم، خشکی پَرست است. یعنی ذهن پَرست است. دوست دارد در ذهن بماند. و از جنس خاک است. یعنی از جنس همانیدگی است. و الآن ما (حقیقت وجودی انسان) در واقع داریم متوجه می‌شویم که دنبال دایه‌مان نباید برویم. با اولین عدم در

مرکز ما و ندیدن بر حسب همانیدگی هرانسانی قادر است بفهمد که از جنس مرغابی است و از جنس مرغ نیست. بنابراین علاقه‌ای به خشکی ندارد. علاقه‌ای به هشیاری جسمی ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۸

میلِ دریا که دلِ تو اندرست آن طبیعتِ جانت را از مادرست

می‌گوید مرکز ما به صورت هشیاری، میل به دریا دارد نه به این جهان، نه به ذهن، نه به چیزهای ذهنی. و این موضوع را امروزه حتی کسانی که به این برنامه گوش می‌کنند، سن‌شان پایین است می‌فهمند. و پس می‌گوید میلِ دریا در مرکز ما که به سوی دریا برویم، یعنی به سوی خدا برویم در ذات ما هست، در مرکز ما هست. در اولین دیدِ عدم خودش را ظاهر می‌کند.

و این طبیعت در جان ما، جانت را یعنی جانت را، از مادر یعنی مادر اصلی ما است. از خدا است. چون ما به صورت هشیاری آمدیم. از جنس او بودیم. ولی این هشیاری باید، گفتیم اول تن را می‌سازد، بعد من ذهنی را می‌سازد. بعد در زیر گرمای این جهان، درست مثل گرمایی که مرغ رویش خوابیده، ما به صورت هشیاری مجدداً از این تخم می‌آییم بیرون. و باید راه دریا را پیش بگیریم. دیگر به حرف دایه‌مان یعنی حرف من ذهنی و فکرهای همانیده گوش ندهیم. بله.

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۸

میلِ دریا که دلِ تو اندرست آن طبیعتِ جانت را از مادرست

خوب در این حالت می‌بینیم که هنوز ما به حرف دایه‌مان گوش می‌دهیم، که به اصطلاح مرغ خانگی است. ولی در این حالت (حقیقت وجودی انسان) گوش نمی‌دهیم و به کشش مرکزمان می‌رویم.

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۹

میلِ خشکی، مَر تو را زین دایه است دایه را بگذار کو بدرایه است

میل به ذهن و ماندن در این جهان، هشیاری جسمی داشتن و دیدن از طریق همانیدگی‌ها از این دایه دنیا است. و تو دایه را رها کن برای اینکه او بداندیش است. به محض اینکه ما به صورت (حقیقت وجودی انسان) عدم می‌بینیم و گوش اصلی‌مان باز می‌شود، متوجه می‌شویم که ما از جنس جسم نیستیم، از جنس عدم هستیم. هرچه بیشتر باز می‌شود، بیشتر متوجه

این حقیقت می‌شویم که چقدر فکرهاى همانیده غلط بوده. و بدرایى یعنی بداندیش و کج‌اندیش. و شما می‌دانید فکر کردن بر حسب همانیدگی‌ها چقدر خطرناک است دیگر. می‌گوید این دایه را که به تو یاد داده اینطوری بیندیشی، بر حسب همانیدگی‌ها بیندیشی، این را رها کن و برو (حقیقت وجودی انسان)، بله. مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۰

دایه را بگذار در خشک و بران اندر آ در بحر معنی چون بطن

بَط یعنی مرغابی. می‌گوید دایه را بگذار، به عنوان جوجه مرغابی، بچه مرغابی، تو این دایه مرغ خانگی را، یعنی این دنیا را بگذار. بگذار در خشکی بماند و بران، یعنی حرکت کن، برو و بیا در دریای معنا یعنی فضای یکتایی، یعنی پیش خدا مجدداً، با انداختن اندیشیدن بر حسب همانیدگی‌ها مانند مرغابی‌ها. یعنی این حالت (افسانه من‌ذهنی) را رها کن. آره، این بدرایگی است. و تو الآن دیگر جوجه مرغابی هستی (حقیقت وجودی انسان) و به تدریج که مرکزت باز می‌شود بزرگ‌تر خواهی شد. از جوجگی در می‌آیی. و این مرغابی خوشگل می‌شوی که هستی. آره.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۱

گر تو را مادر بترساند ز آب تو مَتَرَس و سوی دریا ران شتاب

یعنی این مادر دوم (افسانه من‌ذهنی)، همان دایه، اگر بگوید که نه، نرو سوی آب خطرناک است. برای اینکه این دایه از آب می‌ترسد. مرغ خانگی از آب می‌ترسد. و هر جور به اصطلاح فکر کردن بر حسب من‌ذهنی مغایر با فکر کردن با عدم است. اگر قرار باشد ما از طریق عدم فکر کنیم، حتماً باید من‌ذهنی متلاشی بشود. تا من‌ذهنی نمیرد و از بین نرود، ما به عدم زنده نمی‌شویم. در واقع باز شدن عدم در مرکز ما (حقیقت وجودی انسان)، متلاشی شدن من‌ذهنی و آن طرز فکرهاى ترسناک است. می‌بینید که این ترس موقعی که شما می‌خواهید یک همانیدگی را بیندازید، یک باور را، حتی یک درد را، فوراً به شما چیره می‌شود.

هر موقع ترسیدید از انداختن همانیدگی، بدان که این مادر دوم یعنی دایه دارد می‌ترساند ولی دایه کارش را انجام داده. شما اگر به گنج حضور گوش می‌کنید، مدت‌ها است که دیگر از تخم در آمدید، و دایه نباید بترساند به حرف دایه گوش ندهید، و سریع برویم به سوی دریا، یعنی هر چه همانیدگی داریم بیندازید، نترسید. و انداختن همه ی همانیدگی‌ها معادل باز شدن عدم، عدم همین دریا است. وقتی عدم می‌شود مرکزمان، دیگر دریا می‌شویم. یعنی از جنس خدا می‌شویم، با

او یکی می شویم. پس امروز هم گفته تو باید جدیت کنی، مشارکت کنی، همکاری کنی، برانی به سوی دریا. بله این بیت غزل را بخوانیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

آوارگی نوشت شده، خانه فراموشت شده آن گنده پیر کابلی، صد سحر کردت از دغا

پس بنا بر این می گوید: آواره شدن در ذهن برای تو شیرین و گوارا آمده است. آوارگی نوشت شده یعنی آواره شدن در این جهان بر حسب همانیدگی‌ها دیدن و سرگردان شدن، چسبیده به تو و خانه ی اصلی را که همان دریا است یا فضای یکتایی هست، فراموش کردی و این گنده پیر کابلی، گنده پیر کابلی یعنی پیر زن جادوگر کابلی که در اینجا منظور دنیای فریبنده است، همان مرغ خانگی است، و از فریب و حيله، صد جور تو را سحر کرده.

و توجه می کنید مولانا دارد می گوید که وقتی هوشیاری می آید و شروع می کند به همانیدن با فکرها، این شبیه جادو شدن و سحر شدن است و این فریب است. درست است که ما لازم داریم یک مقدار همانیده بشویم، ولی این همانیدگی باید همراه با عشق باشد. ما گرمای این جهان را به صورت مرغ خانگی لازم داریم. ولی اگر همراه عشق بود ما متوجه می شدیم که فقط همانیدگی نیست.

یعنی مادر ما یا پدر ما، خانواده ی ما اگر عشقی بودن، هر لحظه به عشق و به زندگی ارتعاش می کردند، همراه همانیدن ما به عشق هم مرتعش می شدیم. متوجه می شدیم که این ارتعاش به عشق بهتر و برتر از هوشیاری همانیدگی است. پس این گنده پیر کابلی (افسانه من ذهنی)، کاملاً نمی توانست ما را سحر کند. صد سحر کردت یعنی صد جور، هزار جور همانیدگی داری و عینک همانیدگی را به چشم زدی. پس بنابراین عینک همانیدگی را به چشم زدن و با هوشیاری عدم یا نور بی رنگ با نظر ندیدن را، مولانا می گوید سحر شدن و گنده پیر کابلی همین من ذهنی بزرگ است، که هر چه ما می آییم به این جهان و همانیده می شویم، سحر او می شویم.

بله این کابلی به اصطلاح حالا یا باید اهل کابل بگیرد. قدیم می گفتند کابل جزو هندوستان بوده، هندوستان مرکز جادو بوده. به هر حال یا بعضی‌ها می گویند کابلی همین به اصطلاح یک جوری از کولی در آمده. کولی‌ها جادو گر بودند. حالا شما همین حالت دوم را بگیرد. به هر حال این کابلی از کجا آمده؟ واقعا کابل مرکز سحر بوده مثل بابل یا نه؟ کاری با آن نداریم. منظور، دنیا است. سمبلیک است. با آمدن عدم (حقیقت وجودی انسان) به مرکز ما با فضا گشایی متوجه می شویم که ما واقعا سحر شدیم. سحر نه به آن صورت افسانه ایی و خرافاتی این نماد گونه است.



یعنی هوشیاری که از جنس خدا است و دید نظر دارد، مرکزش نظر است، مرکز فعلا تفویض می کند به چیزهای این دنیایی و به وسیله ی این دنیای کهنه (افسانه من ذهنی) که بعضی موقع ها می گوئیم پوسیده است، کنترل می شود. معادل کنترل شدن ما به وسیله ی باورهای پوسیده ی هزار ساله، دو هزار ساله، سه هزار ساله و ما می توانیم اختراع کننده یا آفریننده ی باورها باشیم. باور را می توانیم بسازیم و متلاشی کنیم بیندازیم دور و دوباره باور جدید بسازیم. ولی ما اسیر باورها شدیم. این به این علت است که این گنده پیر کابلی ما را سحر کرده برای اینکه ما با باورها همانیده شدیم و شما یاد می گیرید که این سحر را باطل کنید.

بله، به حضور تان عرض کنم که رسیدیم یک قصه ای راجع به گنده پیر کابلی خواهیم خواند و قصه اش به این ترتیب است که حالا در دو سه جمله برای اینکه می خوانیم اگر وقت باشد. یک پادشاهی در خواب می بیند، قصه ی مثنوی است، که پسرش که خیلی جوان بوده و بسیار قابل بوده، فوت شده می ترسد و می گوید که من یک زن برای پسرم بگیرم که نوه داشته باشم، اگر پسرم فوت کرد نوه ام باشد. و با پسرش صحبت می کند پسرش حرفی ندارد.

حالا یک بحثی با خانمش می گیرد که او می گوید باید مثل خودمان پیدا کنیم، ولی پادشاه می گوید: نه باید این دختری که می گیریم، باید عاری از ستیزه باشد. و منظور قصه این است که هوشیاری واقعا دوباره باید عروسی کند با هوشیاری، اما همین که این پادشاه برای پسرش یک زن خوب پیدا می کند که اهل ستیزه نیست. یک پیر زن کابلی که در این جا این دنیا است، نظر دارد به این پسر، چون این پسر جوان است، زیبا است، یعنی از جنس هوشیاری است، او را سحر می کند. سحر می کند و پسر، آن زن زیبا را فراموش می کند و آن عروسی را فراموش می کند.

و این مطلب نماد این هست که ما به عنوان امتداد خدا به خواب می رویم و در این تجربه ی خواب خدا، که ما همان خدا پادشاه است، متوجه می شود که این خواب مثل مردن است، و سعی می کند که از این خواب بیدار کند. به هر حال ولی در آن موقع که می خواسته به اصطلاح عروسی صورت بگیرد، این پیر زن کابلی پسر پادشاه را سحر می کند، به طوری که پسر جوان عاشق پیر زن می شود، و پاهایش را می بوسیده و مطیع این پیر زن بوده و از عروس می گذرد و عروسی می گذرد. همان طور که خواهید دید هم از عروس می گذرد هم از عروسی. ما هم آن شاهزاده هستیم که هم از عروس گذشتیم هم از عروسی. عروسی را به عزا تبدیل کردیم.

قسمتی از قصه را ان شاء الله اگر برسیم خواهیم خواند. اجازه بدهیم غزل را به پایان ببریم. پس فهمیدیم گنده پیر کابلی چه بلایی سر پسر پادشاه که ما باشیم، یعنی چه زن چه مرد، آورده. ما پاهای این پیر زن؛ پیر زن هم می گوید اصطلاح مولانا است؛ به هر حال می بوسیم در هر لحظه، در حالی که یک عروس زیبا منتظر ما است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله

چون بر نمی‌گردد سرت؟ چون دل نمی‌جوشد تو را؟!

می‌گویند که قافله‌ی تکامل هوشیاری که از جماد آغاز گردیده به نبات و به حیوان و از حیوان به انسان، در انسان‌ها هم قافله بر قافله می‌روند به سوی زنده شدن به خدا، آن مرحله، یعنی مرحله‌ی تکامل انسان و زنده شدن انسان به بی‌نهایت خدا، یعنی همه در این مسیر هستند. شما در هر مرحله هستید، مطمئن باشید که یک عده‌ای بعد از شما هستند. یک عده‌ای هم قبل از شما دارند می‌روند پیش از شما، بستگی به کار دارد. ولی همه در آن مسیر می‌روند هیچ کس نیست که ولو بدترین من‌ذهنی را داشته باشد، نرود این راه را. بله،

پس بنابراین اگر هم کسی این طوری می‌بیند خودش را (افسانه من‌ذهنی) که همان‌دگی در مرکزش زیاد دارد درد هم زیاد دارد ولی جزء این قافله است نمی‌تواند از این قافله بیرون باشد این فرمان الهی است که همه به سوی آن مرحله‌ی تکامل یعنی زنده شدن به او می‌روند. به ما می‌گویند که هر کدام از ما الان که داریم گوش می‌کنیم می‌گویید چطور سر ت از دنیا به سوی او بر نمی‌گردد؟ چرا متوجه نمی‌شوی؟ برگشت سر معادل آوردن عدم و دیدن از طریق عدم است از طریق مرکز ما.

چون دل نمی‌جوشد تو را چرا به اصطلاح به وسیله‌ی عشق نمی‌جوشی؟ چرا با این (حقیقت وجودی انسان) شناسایی و عشق نمی‌آیی تند تند همان‌دگی‌ها (افسانه من‌ذهنی) را بشناسی؟ چرا مقاومت و قضاوت را صفر نمی‌کنی (حقیقت وجودی انسان) که نیروی عشق تو را به جوش بیاورد؟ کن فکان تو را به جوش بیاورد و تو به سوی او بروی؟ یعنی صبر و درد هوشیارانه بکشی و در این کار جدیت کنی و سرت را به آنطرف بچرخانی؟ مگر نمی‌بینی که قافله به آن طرف می‌رود. بله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

بانگ شتربان و جرس می‌نشوند از پیش و پس!

ای بس رفیق و هم‌نفس، آن‌جا نشستہ گوش ما

به هر صورت منظورش از قافله و همین طور جرس و امروز راجع به گروه صحبت می‌کرد، گفت هر گروه راهی دارد، نردبان‌ها هست، نردبان هر گروهی متفاوت است. گروه‌ها می‌توانند حالا هر گروه معنوی‌ای باشند، نباید باهم مقایسه کنند خودشان را. ولی مولانا تاکید می‌کند که بصورت گروهی، گروه معنوی حرکت کردن بسیار مفید است.

این مطلب مهم است که این گروه معنوی بوسیله این تکنولوژی امروزه می‌تواند صورت بگیرد، یک نمونه‌اش را واقعا ما بوجود آورده‌ایم، بوسیله همین تلویزیون شما می‌آیید پیغام‌هایتان را می‌گویید. ما یک گروه معنوی هستیم درحالیکه هیچ هدف من ذهنی را دنبال نمی‌کنیم، خارج از من ذهنی، بصورت ارتعاش زندگی به همدیگر کمک می‌کنیم.

و می‌گوید شتریان یعنی خدا این قافله را هدایت می‌کند. بانگ شتریان و جرس، می‌نشوند از پیش و پس! می‌گوید اگر کسی این قافله رد می‌شود، بانگ خدا را که هر لحظه ندایش می‌رسد به ما نشنود، و جرس یعنی زنگوله‌ای که گردن شترها هست، زنگ می‌خورند، یعنی این هیاهویی که در جهان راه افتاده است، هیاهوی تکامل است و کسی نمی‌شنود این را، این دیگر تقصیر خودش است. و آدم‌های بی‌شماری آمده‌اند در این لحظه آنجا، یعنی در این لحظه ساکن شده‌اند و منتظر ما هستند، گوش ما یعنی منتظر ما.

پس توجه کنید مولانا می‌گوید که یک کسی ممکن است در زمان روان‌شناختی زندگی کند، ولی همین الان یک عده‌ای در این لحظه ساکن هستند و منتظر هستند، انرژی می‌فرستند که همان کسی که به این‌صورت (افسانه من ذهنی) زندگی می‌کند، متوجه بشود که شتریان و صدای این دنیا همه قافله تکامل است و اگر شما به این صورت مرکز عدم (حقیقت وجودی انسان) دارید پیش می‌روید، باید بدانید که رفیق و هم‌نفس، ساکن این لحظه، در اینجا نشسته است و منتظر ما است که به ما کمک کند. ای بس رفیق و هم‌نفس، آنجا نشسته گوش ما، یعنی منتظر است که ما پیغام او را بشنویم.

آدمی مثل مولانا این ابیات را بوجود آورده است واقعا در این لحظه مستقر بوده است که آدم‌هایی مثل من پیغام را بگیرد، متوجه بشود که این صدای زنگوله دنیا و کائنات و صدای شتریان یعنی خدا، همه را بسوی تکامل می‌برد. و در اینجا هرکسی هرچایی است و بعضی‌ها در پیش شما هستند، بعضی‌ها پس شما هستند، ولی همه ما در این مسیر می‌رویم. چه خوب هست که ما هوشیارانه، با تمام جدیت و دوباره توجه می‌کنید که می‌گویید، حواست به قافله باشد، قافله آدم‌های معنوی. و من فکر می‌کنم که این طرز کار ما واقعا موثر است، برای اینکه این گروه معنوی بدون اینکه ایجاد اشکال بکند با مقاومت و قضاوت، توجه می‌کنید که من ذهنی هم نشسته است خرابکاری کند.

امروز مفصل صحبت کردیم که اینکه شما می‌خواهید بله به حضور برسید و دارید جد و جهد می‌کنید، به این سادگی نیست قضیه، برای اینکه من‌های ذهنی بیرون از جمله من ذهنی شما می‌خواهد شما صدای شتریان و جرس را نشنوید و فکر می‌کند تمام سر و صداها باید به نفع ارضای این نیازمندی من ذهنی باشد، این‌طوری نیست، هراتفاقی می‌افتد فعلا در مورد ما تا ما به او زنده بشویم، به بی‌نهایت او زنده بشویم. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

بانگ شتربان و جرس، می‌نشَنود از پیش و پس! ای بس رفیق و هم‌نفس، آن‌جا نشسته گوشِ ما

مطمئناً مشخص شد معنایش.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

خَلْقِ نَشِستِه گوشِ ما، مَسْت و خوش و بیهوشِ ما نعره‌زنان در گوشِ ما، که: «سوی شاه آ، ای گدا!»

واضح است. گدا کسی است که همانیده شده است با چیزهای این جهانی، شاه هم خدا است یا زندگی است. می‌گوید که خلقی، حالا بگوییم انسان‌هایی، در این لحظه ساکن هستند با ریشه بسیار عمیق، منتظر من و شما هستند، من و شمایی که این دید (حقیقت وجودی انسان) را داریم، این حالت را داریم. ولی آن آدم‌ها (افسانه من‌ذهنی) مست و خوش جنس اصلی ما هستند، مست خدا هستند، مست زندگی هستند، مست آن یک هوشیاری هستند. خلقی نشسته گوش ما یعنی منتظر ما که ما بکار بیفتیم، ما بفهمیم کی هستیم، ما بفهمیم مرغابی هستیم، مرغ خانگی نیستیم. و آن‌ها مست هستند و خوش هستند و بیهوش آن یک زندگی هستند که ما هم از جنس آن هستیم و به گوش ما دارند نعره می‌زنند: که ای گدا که با این همانیدگی‌ها و فکر کردن برحسب آن‌ها گدای جهان شده‌ای، به سوی خدا آ و بی‌نیاز بشو.

یعنی (حقیقت وجودی انسان) فضای درون را باز کن تا بی‌نهایت و این نیازمندی به جهان را پایان بده و آنها نشسته‌اند با عشق و با مستی، با شادی به ما کمک کنند. اینکه ما آن‌ها را می‌بینیم یا نمی‌بینیم مهم نیست، ولی می‌گوید آنها انرژی‌شان را می‌فرستند و هرکسی که مشغول هیاهوی ذهن نباشد، پارازیت ذهن نباشد، یعنی گفتار من‌ذهنی در سرش نباشد و ذهنش را خاموش کند، بلافاصله آن نداها را، آن جاذبه‌ها را، آن پیغام‌ها را، از آن کسانی که در این لحظه مستقر هستند و می‌خواهند به ما کمک کنند می‌شنود.

می‌بینید که یکی از این کمک‌کنندگان همین مولانا است، مولانا است، مسلماً در این لحظه با ریشه بی‌نهایت ساکن بوده است و الان هم هست و نمرده است، آن طوری نیست که ما فکر می‌کنیم حالا در جسمش نیست، ما نمی‌دانیم انسان وقتی می‌میرد چی می‌شود. ولی این شعر خیلی با معنی است، می‌گوید: خَلْقِ نَشِستِه گوشِ ما، نمی‌گوید که این‌ها زنده هستند یا مرده‌اند، فعلاً با ما هستند یا نیستند، مَسْت و خوش و بیهوش ما، نعره‌زنان در گوشِ ما، که: «سوی شاه آ، ای گدا!»

اما اجازه بدهید از دفتر ششم چند بیت بخوانم که نشان می‌دهد اگر ما گروهی برویم، به همدیگر کمک کنیم، با هم برویم، این خیلی بهتر است تا تک برویم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۸

یار شو تا یار بینی بی‌عَدَد زان که بی‌یاران پمانی بی‌مَدَد

بله، پس یار شو، یعنی از جنس زندگی شو، اینطوری (افسانه من ذهنی) نباش که برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند و قضاوت و مقاومت دارد. یار شو، یار معنوی شو، تا ببینی چقدر آدم معنوی در جهان است، در همین جهان، برای اینکه اگر از جنس عدم (حقیقت وجودی انسان) نشوی و یار نشوی، در اینصورت بدون یاران، بی‌مدد خواهی ماند.

این نکته را که مهم است که ما با عشق با همدیگر ارتباط برقرار کنیم و واقعاً خودمان را بیان کنیم و کمک کنیم و حالت فراوانی داشته باشیم، با عشق نگاه کنیم، و خودمان را متعلق به یک گروه معنوی بدانیم، به نظر می‌آید که اگر هم‌هویت نشویم با آن گروه، در واقع مثل اینکه شمع‌مان را روشن کرده‌ایم و روشنایی آن را می‌اندازیم، هرکسی باید همین کار را بکند. اول باید یار بشود، از جنس زندگی بشود تا یارهای بی‌شماری را ببیند. نمی‌تواند از جنس من ذهنی (افسانه من ذهنی) باشد بگوید من دوستان معنوی پیدا می‌خواهم بکنم، این کار مقدور نیست. حالا، بعد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۹

دیو گرگ است و تو همچون یوسفی دامن یعقوب مگذار ای صفی

این ابیات دوباره بر می‌گردند یک ارتباطی پیدا می‌کنند با همان ابیات مثنوی دفتر اول که می‌گفت انبار موش دارد و تقلید نکن و این من ذهنی مثل دجال است، و تو خودت چشم داری با چشم خودت بین و خدا اگر تو را برگزیده است، از خلق دزدیده است، قدر این کار را بدان، و نگذار من‌های ذهنی رویت اثر بگذارند. و آن بیت معروف هم خواندیم که حواست را روی مردم نگذار، تا کنی مر غیر را حبر و سنی را هم خواندیم و تمرکزت روی خودت باشد.

الان می‌گوید دیو گرگ است و تو همچون یوسفی، دامن یعقوب مگذار ای صفی، دیو مثل گل است و تو مثل یوسف هستی و بنابراین دامن یعقوب، دامن یعقوب در اینجا نماد خدا است و زندگی است، ای خالص، ای کسی که در اصل از جنس هوشیاری هستی، دامن خدا را یا انسان معنوی را رها نکن. دیو (افسانه من ذهنی) گرگ است و کسی که همانیده باشد آن را می‌گیرد و این آدم (حقیقت وجودی انسان) می‌بیند مرکزش را عدم کرده است، تا زمانی که مرکز عدم است و در حال تسلیم هستیم، دامن یعقوب را گرفته‌ایم و از جنس هوشیاری خالص هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۰۰

گُرگِ اَغْلَبِ آن گَهِ گِیرا بُود کَز رَمَه شیشکِ به خود تنها رُود

شیشک بره شش ماهه است. می گوید که گرگ موقعی می تواند شیشک را بگیرد که شیشک به خودش مغرور بشود و از گله جدا بشود. بله، حواسمان هست که همیشه همانندگی داریم ما، نباید دید همانندگی ما را از گروه جدا کند، البته یک موقعی این استنباط پیش نیاید که باید با من ذهنی گروه تشکیل بدهیم (افسانه من ذهنی)، این هم بسیار خطرناک است، گروههای من ذهنی خطرناک، گروههای معنوی کمک کننده، ولی انسانهای معنوی باید بتوانند به زندگی ارتعاش بکنند، این جا است که مولانا می گوید تو خودت چشم داری با چشم خودت باید ببینی و مسئولیت انتخاب راه و اینکه این عمل من معنوی است، دارم چیزی یاد می گیرم و پیشرفت می کنم.

تمرکز روی خود، ارزیابی خود و اختیار خود را به دیگران یا به گروه نسپردن، توجه می کنید که مولانا نمی گوید تو بیا اختیارت را بده در دست گروه و گروه هم یک رئیس دارد و هرچه گفت تو عمل کن، تو دیگر خودت فکر نکن، این طوری نیست گروه معنوی، می بینید که همین کاری که ما می کنیم شما می روید پیغامهای ده نفر را می خوانید، بعد می آئید روی خودتان کار می کنید، دوباره یک پیغام می فرستید همه می شنوند از پیغام شما استفاده می کنند، و شما هم از پیغامهای آنها، ولی جدا کار می کنید. این طوری نیست که شما اختیارتان را از دست بدهید و بدهید دست گروه و یک نفر، این گروه، گروه من ذهنی است و بسیار خطرناک و مضر به راه مولانا و معنویت است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۰۰

گُرگِ اَغْلَبِ آن گَهِ گِیرا بُود کَز رَمَه شیشکِ به خود تنها رُود

مشخص است یعنی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۰۱

آنکه سُنَّتِ یا جَمَاعَتِ تَرکِ کرد در چُنین مَسَبَعِ، نه خونِ خویش خُورد؟

ببینید این بیت هم مهم است مولانا می گوید، اینجا این دنیا اگر من ذهنی داشته باشید، واقعا دَدستان است یعنی جائی که من های ذهنی زندگی می کنند. قبلا هم گفته به ما که این زندگی در این من ذهنی و با من های ذهنی شبیه راه رفتن در یک زمین مین گذاری شده است. هر لحظه ممکن است شما پایتان را روی یک مین بگذارید و منفجر بشود، البته آن

مین نمی گوید و یک جور دیگر می گوید. قبلا هم توضیح دادم من این مطلب را، باید مواظب باشی، یعنی هر لحظه ممکن است که ما دست به یک من ذهنی کسی که حساس به چیزی است، بزنی و منفجر بشود و ما واکنش نشان بدهیم. شما باید مواظب بشوید در زمین مین گذاری شده یک ابزاری داشته باشید از پهلویش رد بشوید، پا بگذارید منفجر می شود و تو را می گُشد. انفجار من های ذهنی اطراف ما می تواند ما را عقب بیاندازد، و منظورش از دستان یعنی من های ذهنی پُر از درنده هستند.

و در اینجا سنت و جماعت یعنی حقیقتا روش هایی که ما یاد گرفتیم ما در این گنج حضور هم یک چیزهایی را از مولانا یاد گرفتیم، مثلا ما غیبت نمی کنیم، ما انتظار نداریم، توقع از کسی نداریم، اینها، مثلا نمی رنجیم، وقتی توقع نداریم نمی رنجیم دیگر، رنجش مان را می بخشیم، خیلی ابیات، هریتی که به داد شما می رسد یک جائی، این همین سنت قابل عمل است که ما عمل می کنیم، خیلی چیزها را در عمل شما انجام می دهید که یک آدم من ذهنی انجام نمی دهد.

و می دانید که باید پرهیز کنید. مثلا حسادت می کنیم ما، به محض اینکه حسادت می کنیم بر می گردیم می دانیم حسادت و تنگ نظری و خر ابکاری در کار مردم، این رسم معنویت نیست. خیلی چیزها، ابیات کلیدی هندسی را که شما یاد گرفتید، هر کدام یک روش عملی را جلوی پای شما می گذارد که در جاهائی که من ذهنی هُل می دهد ما را جلو، ما می کشیم عقب و جلوی خودمان را می گیریم. اصولا پرهیز را به ما یاد داده است و جماعت هم همین جماعت معنوی است.

بله، هر کسی که ترک کرد یعنی رها کرد و با دید همانندگی دید، این شخص (حقیقت وجودی انسان) مرکز را باز نگهداشته است از انسان های معنوی اثر می پذیرد روی اینها اثر می گذارد. درست مثل اینکه ما حرف می زنیم، ولی ما حرف نمی زنیم خدا از طریق ما حرف می زند یکی هم گوش می دهد ولی از درونش خدا گوش می دهد و دوباره خدا از درون او حرف می زند، خدای درون ما گوش می کند. و مرتب این فضا گشوده می شود. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۰۲

هست سنت ره، جماعت چون رفیق

بی ره و بی یار افتی در مضیق

بله، این هم کاملا مشخص است یعنی همین چیزهایی که توضیح دادیم، گروه معنوی که مولانا تاکید می کند مثل رفیق است بنا بر این بدون یار و بدون راه در تنگنا خواهی افتاد. معنی مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱۱

گیرم آن گرگت نیابد، ز احتیاط بی ز جمعیت نیابی آن نشاط

می گوید فرض کنیم که احتیاط کنی و دیوِ گرگ، تو را نخورد به عنوان یوسف، ولی از جمع شما نشاط پیدا می کنی. وقتی که انسان‌ها باهم کار می کنند و به هم آزار نمی رسانند. واقعا اگر از تکنولوژی ما درست استفاده نکنیم، تکنولوژی اجازه می دهد که ما به هم کمک کنیم ولی نتوانیم به هم آزار برسانیم. از هم یاد می گیریم. شما می آید پیغام معنوی تان را در این برنامه می گوید. مردم می شنوند ولی مردم نمی توانند برگردند به شما ناسزا بگویند، اگر بگویند به شما نمی رسد. همین طور بنده هم اینجا هستم این طوری نیست که این حرف‌ها را که من می زنم همه خوششان بیاید. نه! یک عده ای هم الان نشسته اند وقتی می شنوند ناسزا می گویند ولی ناسزا شان به من نمی رسد و من کار خودم را دارم می کنم. پس تکنولوژی که واقعا یک لطف زندگی است و امکان زندگی است، می تواند در راه پیشرفت معنوی به ما کمک کند، می تواند اگر بد به وسیله من ذهنی مورد استفاده قرار بگیرد ممکن است ما را عقب بیندازد. بله، می گوید بدون جمعیت آن نشاط را پیدا نمی کنید خودش تمثیل می زند، تمثیلش را می خوانم برایتان. تمثیلش این است که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱۲

آنکه تنها در رهی او خوش رود با رفیقان سیر او صد توشود

هر کسی در راه معنوی خودش خوش برود با رفیقان، با رفیقان معنوی سیرش صد برابر می شود. یعنی ما پیغام‌های معنوی همدیگر را می شنویم این کار به ما کمک می کند. این را دارد می گوید. و ما این فرمول کار را در این برنامه واقعا پیاده کردیم شما می بینید من صحبت می کنم هر صحبتی که می کنم، بیت مولانا آنجاست شما از مولانا یاد می گیرید، اگر من هم بتوانم کمک کنم، کمک می کنم و شما از آن ور یاد می گیرید بیاید پیغام‌هایتان را می دهید و این ترکیب واقعا کار می کند. ما نشاط پیدا می کنیم به همدیگر نشاط می دهیم. تا می بینیم یک نفر پیشرفت کرده است مطمئن می شویم ما هم می توانیم پیشرفت کنیم. وقتی می بینیم یک جوان چهارده ساله، پانزده ساله دارد حرف هائی می زند که بسیار پخته است، کسی که پنجاه سالش است امید وار می شود می گوید من هم می توانم اگر یک جوان پانزده ساله، شانزده ساله توانسته است این دانش را یاد بگیرد و خودش را آزاد کند، من هم می توانم.

پس به اطلاع هم می‌رسانیم که چقدر پیشرفت کردیم. می‌بینید که از دید من ذهنی این یک جوری مقایسه و حسادت است ولی ما من ذهنی نیستیم. شما برای همین باید مرتب خودتان را بازمینی کنید که مرکزتان عدم است؟ در حال تسلیم هستید؟ و به عنوان حضور ناظر ذهن تان را تماشا می‌کنید؟ نباید ذهن تان را بی‌ناظر رها کنید. توجه می‌کنید ذهن تان را بی‌ناظر رها کنید، هم تک می‌رود و هم جدا می‌شود، به حسادت می‌پردازد از پیشرفت معنوی دیگران به حسادت، به جای اینکه بگوید من هم می‌توانم و کار کند روی خودش، امیدوار باشد، به حسادت می‌پردازد. این کار درست نیست، اینها را شما می‌دانید. پس

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱۲

با غلیظی، خر زیاران، ای فقیر در نشاط آید، شود قوت پذیر

می‌گوید با همه حماقتش، خر با خرهای دیگر که راه می‌رود به نشاط می‌آید. و از زندگی قوت می‌گیرد. و می‌داند خرها که باهم بار می‌برند از هم دیگر نشاط می‌گیرند، به عشق این که با هم می‌روند بارهای سنگینی را مسافت‌های طولانی می‌توانند حمل کنند. با غلیظی، خر زیاران، ای فقیر؛ تو هم فقیر هستی، از جنس زندگی هستی، می‌توانی با کسانی که از جنس زندگی هستند رابطه برقرار کنی، رابطه عشقی و معنوی، در نشاط آید، شود قوت پذیر؛ یعنی این حالت (حقیقت وجودی انسان). یعنی خرها از شوق همدیگر می‌توانند راه طولانی را طی کنند. ما هم به نظر راه طولانی داریم. ولی باهم، اگر بفهمیم، باهم باشیم، با ارتعاش زندگی، با عشق، این راه هم کوتاه می‌شود و هم به همدیگر می‌توانیم کمک کنیم. دلمان می‌آید به همدیگر کمک کنیم از پیشرفت همدیگر خوشحال می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱۳

هر خری کز کاروان تنها رود بروی آن ره، از تعب صد تو شود

معنی اش مشخص است، می‌گوید که هر خری که از کاروان جدا بشود و این بار سنگین را خودش بخواهد تنها حمل کند و از شوق بقیه جدا بشود، در این صورت از رنج و سختی زیادی برخوردار خواهد بود. یعنی این خر (افسانه من‌ذهنی) زیر فشار زیادی خواهد بود تا این بار را حمل کند و این شخصی است که از طریق همانیدگی‌ها از بقیه جدا می‌شود و به خیالش دارد روی خودش کار می‌کند. مسلماً این کار معنوی نیست و قضاوت و مقاومت دارد. یکی از راه‌های جدا شدن یا علت‌های جدا شدن همین قضاوت و مقاومت است. یادمان باشد که ما وقتی به برنامه گوش می‌کنیم، یک کسی پیغام می‌دهد به هیچ وجه قضاوت نکنیم از جنس عدم باشیم، بپذیریم، بله.

یادآوری کنم که؛ شما شاید خیلی موقع‌ها دیدید که کسی شعر را شاید اشتباه می‌خواند، اشتباه تلفظ می‌کند، یک موقع‌هایی مثلاً شعر از حافظ است می‌گویید از سعدی است. من چیزی نمی‌گویم و فضا را باز می‌کنم. این فضاگشایی در این جا بهتر از این است که به یکی بگویی که تو غلط صحبت می‌کنی و این غلط است و این‌ها. پس بنابراین اگر شما فضا را باز کنید در اطراف صحبت‌های یک نفر، برای این که این صحبت‌ها یک‌ذره اگر کج و معوج باشد اشکالی ندارد، تا این که کسی می‌خواهد معنویت و اصل خودش را و عشق خودش را بیان کند، آن ارتعاش است که مهم است، آن بینش زندگی است، نه آن چیزی که به زبان می‌گوید. اصلاً گفت و گوی ذهنی و زبانی مهم نیست، از نظر زندگی مهم نیست. بلکه جنس ما و آن چیزی که می‌فرستیم بیرون مهم است، بله آن خر می‌گوید: اگر تنها برود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱۵

چند سیخ و چند چوب افزون خورد تا که تنها آن بیابان را برد

پس مشخص است؛ البته توجه می‌کنید که مولانا دارد می‌گوید: که خر می‌فهمد که تنها نباید برود. و انسان هم هویت شده (افسانه من ذهنی) نمی‌فهمد، جدا می‌شود از گروه و خودش می‌خواهد برود. می‌خواهد پیشنهاد کند که ما هم بفهمیم (حقیقت وجودی انسان) آن چیزی را که خر می‌فهمد. بعد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱۶

مَر تورا می‌گوید آن خر خوش شنو گر نهی خَر هم چنین تنها مرو

پس بنابراین آن خر، با همه خریتش به من ذهنی می‌گوید که: اگر خر نیستی تنها مرو. بله؛ از جنس عدم شو با انسان‌هایی که از جنس عدم هستند برو.

اجازه بدهید چند بیت از این قصه بخوانم. قصه این شاه هست اولش را گفتم که: شاه خواب می‌بیند که پسرش فوت شده و مُصمّم می‌شود که برای پسرش زن بگیرد، یک زن صالح هم پیدا می‌کند. پس هرانسانی به صورت هوشیاری می‌آید باید به زودی از خواب ذهن بیدار بشود، با هوشیاری ازدواج کند دوباره؛ یعنی هوشیاری بر هوشیاری منطبق بشود. انطباق هوشیاری قائم شدن به ذات بی‌نهایت ماست، زنده شدن به زندگی است. اما چند بیت از قصه می‌خوانم شاید نتیجه‌گیری‌اش را بگذاریم برای هفته بعد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۴۴

چون برآمد این نکاح آن شاه را

با نژاد صالحان بی‌مرا

«مرا» یعنی ستیزه و جدال. پس می‌بینید که می‌گوید: وقتی زمان آن نکاح شد برای آن شاه؛ موقع ازدواج پسرش با آن دختر خانم نژاده پیش آمد، با نژاد صالحان بی‌مرا یعنی بدون ستیزه، هوشیاری اصلی ما ستیزه نمی‌کند. این من‌ذهنی است که ستیزه می‌کند، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۴۵

از قضا کمپیر کی جادو که بود

عاشق شه‌زاده با حسن و جود

پس این شه‌زاده هم زیبا بود یعنی ما؛ به‌عنوان انسان، به‌صورت هوشیاری، هم زیبا هستیم هم بخشنده؛ با حسن و جود از قضا یک پیرزنی جادوگر عاشق این شه‌زاده بود، شه‌زاده هم با حسن و جود بود، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۴۶

جادویی کردش عجزه کابلی

که برد زان رشک، سحر بابلی

می‌گوید: چنان جادویی کرد این پیرزن کابلی این پسر پادشاه را؛ که ساحران بابل حسادت می‌کردند، یعنی می‌خواهد بگوید که این آمدن هوشیاری به این جهان و همانیده شدن با فرم‌های فکری که این جهان را به ما نشان می‌دهند یک جادوی بزرگ است، یک سحر عظیم است، برای این‌که عینک‌های همانیدگی می‌گذارد. مردم در من‌ذهنی طرز دیدشان را حقیقی می‌پندارند؛ چرا ما جنگ ادیان داریم؟ چرا دوتا مذهب در یک دین با همدیگر ستیزه می‌کنند؟ می‌جنگند همدیگر را می‌کشند؟ برای این‌که دید مادی دارند هردو؛ برای این‌که جادو شده‌اند، پیرزن جادو کرده، پیرزن همین دنیا است می‌دانید؛

این نشان می‌دهد که وقتی هوشیاری می‌آید هرکسی، هر انسانی به‌صورت هوشیاری می‌آید همانیده می‌شود با فکرهای مربوط به چیزهای این جهان؛ این همانیدگی هم عینکش را عوض می‌کند، هم مرکزش قرار می‌گیرد و این کار یک سحر عظیم است. چرا مولانا این‌طور صحبت می‌کند؟ برای این‌که بفهمیم ما دچار یک دید غلطی هستیم که درست کردنش به این سادگی نیست. بله می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۴۷

شَهْ بَچَه شُدْ عَاشِقِ كَمپيرِ زشت تا عَروس و آن عَروسی را بَهشت

بچه شاه که ما باشیم؛ عاشقِ پیرزن زشت شد، یعنی این دنیا و همانیدگی‌ها به طوری که عروس و عروسی؛ یعنی ما آمدیم در این جهان خوش‌گذرانی کنیم، عروسی است این‌جا؛ ما از وقتی که زیر سحرِ این پیرزن درآمدیم هم عروسی‌مان تبدیل به عزا شده، هم عروس دیگر در چشم‌مان نیست، همه‌اش مشغول این پیرزن هستیم. یعنی همانیدگی‌ها، این همانیدگی‌ها کهنه‌اند، افکار پوسیده. «بِهشت» یعنی رها کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۴۷

شَهْ بَچَه شُدْ عَاشِقِ كَمپيرِ زشت تا عَروس و آن عَروسی را بَهشت

که برای همه ما این اتفاق افتاده؛ بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۴۸

يک سِيَه ديوِي و کابولي زنی گشت به شَهْزاده ناگه رَهْزنی

یک دیوسیه و زن کابلی حالا فرض کنید کولی یعنی جادوگر؛ دزدِ شاهزاده شد. عقل شهزاده را دزدید. «شهزاده» یعنی در این‌جا امتداد خدا، فرزند خدا. شاه در این‌جا رمزِ خداست. شهزاده ما هستیم، درست است؟ خلاصه از عروس گذشت؛ از عروسی گذشت و پاهای پیرزنِ جادوگر را می‌بوسید و این‌ها، تا؛ بعضی از این ابیات را گذاشتم تا این قصه طولانی را برای شما یک‌خُرده بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۵۹

تا زيارب يارب و افغان شاه ساحری اُستاد پيش آمد ز راه

خلاصه با یاربِ یاربِ شاه و افغان او که ناله می‌کرد خدایا پسرم چرا این‌طوری شد؟ من می‌خواهم پسرم خوب بشود خدایا کمک کن. می‌بینید که این یارب یا یارب و افغان ما است که به ما کمک می‌کند. یک ساحری که اُستاد بود از راه رسید. حالا این ساحر از آن‌ور آمده ساحر زندگی است، ساحر این جهانی نیست، ساحر من‌ذهنی نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۶۲

دست بر بالای دست است ای فتی در فن و در زور تا ذات خدا

می‌گوید: دست بالای دست زیاد است؛ یعنی هر لحظه ما می‌توانیم از کمک خدا برخوردار بشویم. امروز غزل در این مورد بود دیگر، پس ببینید غزل؛ ندای زندگی بود که ما می‌گوییم اطاعت کردیم، چشم شنیدیم، فرمان را اطاعت می‌کنیم. پس مرکزمان را باز می‌کنیم و ما نه تنها می‌توانیم از مولانا کمک بگیریم می‌توانیم از خدا هم کمک بگیریم. با فضاگشایی؛ با تسلیم؛ می‌توانیم از دستی که بالای دست این پیرزن است کمک بگیریم، بله؛ که خلاصه‌اش این است که ما الآن از مولانا کمک می‌گیریم و از خدا کمک می‌گیریم، شما مولانا را می‌خوانید، تسلیم می‌شوید، در درون نیروی زندگی به شما کمک می‌کند، بله؛

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۶۵

گفت: شاهش کین پسر از دست رفت گفت: اینک آدمم درمان زفت

شاه به او گفت: که پسر من از دست رفت کمک کن. گفت: من آدمم؛ من درمان عظیم هستم. من درمان می‌کنم، آن ساحر گفت. این ساحر می‌بینید مولانا دارد می‌گوید که: ساحر جدید انسان‌هایی هستند که به زندگی زنده‌اند. امروز غزل هم گفت: خیلی از باشندگان هستند خیلی از انسان‌ها هستند که در این لحظه ساکن هستند و نعره می‌زنند به گوش ما. که ای گدا؛ ای کسی که نیازمندی به جهان در خودت ایجاد کردی بیا به پیش شاه این نیازمندی را رها کن. این ناله براساس من ذهنی را رها کن. خلاصه آن ساحر می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۶۶

نیست همتا زال را زین ساحران جز من داهی رسیده زان کران

پس ما نیروی زندگی می‌خواهیم تشخیص اینکه به حرف چه کسی گوش بدهیم چه را بخوانید و اینکه فضا را در درون باز کنید و حواستان به خودتان باشد و از دیگران دست بردارید و بگذارید بروند دنبال کارشان، و کنترل نکنید بستگی به شما دارد. دارد می‌گوید که این ساحران این جهانی که مرکز هم هویت شده دارند، حریف این زال دنیا نمی‌شوند. ولی من که از آن طرف رسیده‌ام، یعنی نیروی زندگی وقتی فضا را باز می‌کند وقتی از آن طرف می‌رسد، نیروی کن فکان، قانون قضا من زرنگ هستم، من داهی هستم، بسیار زیرک هستم، بسیار باهوش هستم، از آن سو رسیده‌ام، من می‌توانم.

پس شما هم می‌دانید که سحر همانیدگی‌ها را چه کسی می‌تواند باز کند؟ کسی که از جنس نیروی زندگی باشد و خودتان هم هر موقع کاملاً تسلیم می‌شوید و از جنس زندگی می‌شوید، این گره‌های همانیدگی را می‌توانید باز کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۶۹

آمدم تا برگشایم سحر او تا نماند شاهزاده زردرو

من آمدم تا سحر او را باز کنم تا شاهزاده زرد رو نماند. مریض نماند، مولانا و نیروی زندگی گره سحر شما را یعنی همانیدگی شما را باز خواهد کرد کما این که دارد باز می‌کند، خلاصه آن ساحری که از آن ور آمده بوده، سحر را باز می‌کند و جوان، شاهزاده متوجه می‌شود که نباید پای پیرزن را ببوسد. یک دختر خانم خوشگل و نژاده منتظر اوست با او ازدواج می‌کند، و خوشبخت می‌شود. و ما هم به عنوان انسان با انسانیت خودمان دوباره هوشیاری یکی می‌شویم. و هوشیاری روی هوشیاری منطبق می‌شود ما هم بی‌نهایت می‌شویم و می‌آییم به این لحظه ابدی زندگی می‌کنیم می‌گویید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۸۵

بعد سالی گفت شاهش در سخن کای پسر یاد آر از آن یار کهن

مولانا می‌گوید که اگر کسی به خدا زنده بشود، دیگر بر نمی‌گردد به ذهن و به آن همانیدگی‌ها پس از یک مدتی می‌گوید شاه به پسرش گفت که، ای پسر من از آن یار یا پیرزن یادی بکن، یک موقعی با او خیلی رفیق بودی، با همانیدگی‌ها خیلی رفیق بودی،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۸۶

یاد آور زان ضجیع و زان فراش تا بدین حد بی‌وفا و مُرِ مَباش!

او می‌گوید که ضجیع و فراش هردو به معنی هم‌خوابه و هم‌بستر است. می‌گوید که: با آن پیرزنی که می‌خوابیدی، عشق می‌کردی، یعنی با همانیدگی و با این جهان دوباره آن را به خاطر بیاور، اینقدر بی‌وفا نباش، ستیزه‌گر نباش و شوخی می‌کند شاه با پسرش.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۸۷

گفت: رَوْ من یافتم دارالسُرور وارهیدم از چَه دارالغُرور

پس می گوید که، نه، برو، من بهشت را یافتم. دارالسُرور یعنی خانه سرور و شادی و دارالغُرور یعنی خانه فریب و این جهان، فضای هم هویتی شدگی ها؛ می گوید که نه، من دیگر بایر زن کاری ندارم. من بهشت را یا جای شادمانی را که این لحظه هست یافتم، دیگر به ذهن و زمان روانشناختی نمی روم. بنابراین از چاه سرای فریب که این دنیا است یعنی دیدن بر حسب همانیدگی ها رها شدم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۸۸

همچنان باشد، چو مؤمن راه یافت سوی نور حق، ز ظلمت روی تافت

می گوید: وقتی مومن از جنس زندگی می شود واقعا مومن میشود و واقعاً ایمان می آورد به خدا زنده می شود مثل این شاهزاده می شود. پدرش به شوخی می گوید که: این پیرزن چه شد یک موقع با او عشق می کردی؟ او می گوید که نه دیگر پیشش نمی روم، من دیگر به این جهان رو نمی آورم، و از طریق همانیدگی ها نمی بینم، من همانیدگی جدید ایجاد نمی کنم، با این جهان و هرچیز که در آن هست همانیده دیگر نمی شوم. بنابراین مومن می گوید وقتی که نور حق را پیدا کرد به سوی ظلمت نمی رود. اجازه بدهید، دو سه بیت هم از اینجا بخوانم مولانا می گوید که، شاید بقیه اش را بگذاریم برای آینده، ولی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۸۹

ای برادر دان که شهزاده تویی در جهان کهنه، زاده از نویی

ای انسان؛ هرانسانی زن، مرد، شه زاده تو هستی و در این جهان کهنه، جهان فرمها تو از این لحظه نو متولد می شوی، تو از جنس این لحظه هستی، از جنس زندگی هستی، از جنس این جهان نیستی! دارد فرق می گذارد بین دیدن و زاییده شدن از من ذهنی. ما هر لحظه من ذهنی زاییده بشویم از من ذهنی قبل، یا نه از جهان جدا بشویم، این لحظه بگوییم ما کی هستیم.

نویی یعنی خدا و زندگی که همیشه نو است این جهان هرچه که به فرم می افتد به زمان می افتد و کهنه می شود، ما از جنس کهنگی و کهنه شدن و از بین رفتن نیستیم، توجه می کنید این هم دارد می گوید که ما دائماً می ترسیم به چیزهای



آفل چسبیدیم و چیزهای آفل دارد از بین می رود. ما هم می ترسیم چرا از مرگ می ترسیم؟ برای اینکه از جنس آفلین هستیم. هر لحظه یک من ذهنی جدید درست می کنیم که از جنس چیزهای از بین رفتنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۰

کابلی جادو این دنیا است کو کرد مردان را اسیر رنگ و بو

پس این دنیا همان پیرزن جادوگر است که انسانها را اسیر رنگ و بو کرده است، رنگ یعنی یک فکر؛ بو یعنی هیجانات، ما اسیر هم هویت شدگی با فکرها و هیجانات مربوط به آن هستیم، هیجان واکنش جسم ماست به فکری که از ذهن ما می گذرد. هر فکری همانی که از ذهن ما می گذرد تن ما به آن واکنش نشان می دهد. واکنش هیجان ماست مثل خشم، مثل ترس، و همه هیجانات دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۱

چون در افکندت درین آلوده رود دم به دم می خوان و می دم قل اعوذ

می گوید که: چون این پیرزن ما را افکنده در این رود آلوده، هر لحظه، این سوره «به خدا پناه می برم» را برای خودت بخوان و بدم. یعنی هم‌هش با دم او بدم، نه بادم او یا من ذهنی یعنی این لحظه بگذار زندگی بدمد،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت، روز نَفَخْت پذیر کار او کُنْ فیکون است، نه موقوف علل

این لحظه دو جور دم وجود دارد: یکی این زن جادوگر می دمد، اگر از طریق همانی که ها می بینیم. یا زندگی می دمد در این صورت ما به خدا پناه می بریم. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۲

تا رهی زین جادوی و زین قَلَق استعادَت خواه از ربُّ الفَلَق

پس می گوید تا برهی از این جادوی پیرزن و این پریشانی من ذهنی، بنابراین پناه بگیر و کمک بخواه از گشاینده صبح‌ها، پروردگار با مداد. و این رب الفلق یعنی باز کننده صبح. و صبح همین فاصله بین روشنایی روز و تاریکی شب است، بله، این قسمت تمام شد، بقیه قصه را ان شاء الله می گذارم برای هفته دیگر، وقت گذشته است بقیه دارد که آوردم بخوانم،



ولی به اندازه کافی امروز خواندیم. بقیه را می گذارم ان شاءالله برای جلسه بعد، بعد شاید قسمت‌های دیگری از این قصه را بخوانیم، شما می توانید بروید قصه را خودتان بخوانید. دیدید در کجاست و یک بار دیگر نشان می دهم این بیت مثلاً،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۲

تا ره زین جادوی و زین قَلَق استعادت خواه از ربُّ الفَلَق

آدرس نزدیک اش را پیدا کنید دفتر چهارم بیت ۳۱۹۲ است می توانید بروید آنجا بخوانید. و یک ذره جلوتر بروید اول قصه پیدا می شود، این قصه را بخوانید قصه بسیار بسیار مهمی است. مولانا پس از این بیت ابیات مهم دیگری را هم می خواند که بعدا خواهیم خواند، شاید قسمت‌هایی از قصه را من گذاشتم نخواندم، شما خودتان بخوانید و من هم یک جاهایی دیگر را انتخاب کنم هفته آینده برایتان بخوانم.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

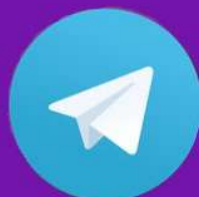
کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>

با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متسکامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

t.me/ganjehozourProgramsText